

داستان های کوتاه



علی فاضل

سرسره

یک روز خدمت

عصرانه

هنگام تنفس

جواد

سرمایه های زائد

گشت شبانه

قضیه کلاغهای جنگل بید

گزارشی از تمرین یک نمایش

اوقات سگی

بهار

تابستان

پاییز

زمستان

"سلام ا"

صدایش آرام بود • لحن پرستارهایی را داشت که بیمار را به خوردن قرصهایش دعوت میکنند • با اینحال با اولین سلام او مرد از خواب بیدار شد • دختر دو باره گفت

"سلام ، منوقبلا جایی ندیدی ؟"

مرد روی آرنجهایش تکیه کرد ، به اطراف نگاهی انداخت و قبل از همه به میزی که پشت دختر بود • او کاغذهایش را آنجا می گذاشت • اما بخاطر نمی آورد که شب قبل چگونه به تخت خواب رفته است •

"اینجوری به يك زن خوشگل و عاشق خوش آمد می گن ؟ تازه با این قیافه که واسه خودت درست کردی ، ریشاشونیکا ا"

مرد خواب آلوده و گیج روی تخت خواب نیم چرخي زد و نشست • لباسهایش تنش بودند ، و حتا کفشهایش را به پا داشت • دختر خندید •

"بارك الله ا معلومه خیلی خوش گذروندی •"

مرد از تخت پایین آمد • دختر را نگاه نمی کرد •

"تو کی اومدی ؟"

"نیمساعت پیش • میدونی الان ساعت چنده ؟"

دختر دیگر نمیخندید •

"نه •"

"وقتی اومدم تو خواب بودی • یارو مرده میگفت هرچی در زده بیدار نشدی •"

مرد به دستشویی رفت و در آینه زنگار گرفته خیره شد • از همانجا گفت

"نمیخای دوش بگیری ؟"

"چی ؟"

گذرانده بود . ولی حالا برایش پانزده روز تنبیهی بریده بودند و فرستاده بودندش به گردان ، و شانس بد او بود که ما تمام این مدت را ارد و بودیم . جواد گفت "آخرش هم نگفتی چرا بهت تنبیهی دادن .

"بی انضباطی ."

ایرج اینرا گفت و شانه‌هایش را بالا انداخت ، اما بعد به من نگاه کرد و خندید من توی افراد تنها کسی بودم که ایرج اصل ماجرا را برایش تعریف کرده بود . باید به یکنفر میگفت و آن یکنفر من بودم ، و شاید هم کسی را میخواست که در مقابل کنجاوی بچه‌ها از او دفاع کند . گفتم

"بالاخره سربازی هم این چیزارو داره ."

جواد پوزخند زد . "آره خوب ، همیشه گفتنه ا

"حالا که اینطوره دیگه نباید زیاد تعجب کنی ."

"کی تعجب کرد ا

"تو و خیلیای دیگه . ما هر روز اینجا لااقل دوتا تنبیهی داریم . توی هنگ که بریم بیشترم داریم ."

"بله ، و به اینجا میگن اردو ."

"ارتش ارتشه . چه اردو باشه چه غیر اردو ."

"ولی هتل یه چیز دیگه‌س ا

پرسیدم "تو تا حالا تنبیه شدی ؟"

جواد یکذره مردد بود . "نه ."

ایرج گفت "چرا از من نمیپرسی ؟ همون هفته دوم پنجشنبه جمعه رو موند ."

"اون موقع هنوز من سرباز نبودم . تازه دوره توجیهی بود ، فهمیدی ؟"

جواد ناراحت شده بود و بهمین دلیل مطلب را درز گرفتم ، هرچند آنوقت صبح

هیچکدام از ما بدش نیامد خودش را کمی گرم کند .

وقتی جناب سروان آمد ، همه خیردار ایستادند . جناب سروان گفت

فکر مرد جای دیگری بود .

"این بطری رو میگم .

"اینورجیبی برام آورده .

"کی ؟

"رجیبی ، پیشخدمت هتل .

"چه آدم مهمی ا

مرد با ملایمت نگاهش کرد . "نمیخای دوش بگیری ؟

"چرا ، بشرطی که منو ببوسی .

مرد او را بوسید . هنگام بوسیدن چشمانش را بسته بود ، و بعد دختر را محکم

روی سینه فشرد . دختر خندید .

"چه آتیش تند داری !!

"بروزود برگرد .

دختر ایستاد . "مطمئن باشم دنبال نمیای تو حموم ؟

"نمیدونم ، شاید اینکارو کردم ا

"من درو قفل میکنم .

"حتما اینکارو بکن .

دختر یک شلوار جین و یک بلوز پشمی گشاد کرم رنگ پوشیده بود و موهایش در کپرتوی

آفتابی که بداخل اطاق میتابید ، همچنانکه بسمت حمام میرفت طلایی مایل به قهوه

ای مینمود . موهایش روی شانه‌هایش موج میزدند . مرد او را نگاه میکرد ، بعد

چشمانش را بست و سرش را به دیوار سیمانی تکیه داد .

از بعد از ظهر روز قبل سه قصد نوشتن پشت آن میز نشسته بود . مدت‌ها بود اینطور

خودش را پشت آن میز تحریر بند نکرده بود ، با اینهمه اوایل شب بدنبال رجوی

فرستاد تا یک بطری دیگر برایش بیاورد . در طول هفته این سومین بطرش بود .

و حالا تمام آنچه نوشته بود روی میزش بودند . هرچند خودش بیاد نداشت

که چه نوشته ، اما ترجیح میداد نگاهشان نکنند . با دهانی تلخ و زبانسی
باردار آن گوشه اطاق نشسته بود و میدانست که اوضاع همیشگی همچنان برقرار
است . آنچه نوشته بود حتا برای خواندن خودش هم آماده نبود .
مرد گوش داد ، صدای شرشر آب را از داخل حمام میشنید . برخاست و از اطاق
بیرون رفت . يك روز خوش بهاری آغاز شده بود . خورشید گرم و درخشان میتابید
و لکه های ابر کوچک و بسیار سفید بودند ، و آسمان آبی بود . دریا هم آبی
بود و مرد يك لحظه احساس کرد قلبش در هم فشرده میشود . سرپیشخدمت توی
باغچه مشغول بود ، سر بلند کرد و چیزی گفت . مرد سری جنباند و از پله ها
پایین رفت ، و در همان حال به ردیف اطاقهای ساکت و متروک که مثل يك جوخه
سرباز کنار هم صف کشیده بودند نگاهی انداخت .

”صبحانه بیارم آقا ؟“

”حالا نه .“

مرد داشت فکر میکرد . ”مخافرای دیشبتو چیکار کردی ، رجبی ؟“

او آنها را شب قبل دیده بود که کنار ساحل آتش روشن کرده بودند .

”رفتن آقا ، صبح زود رفتن .“

سرپیشخدمت داشت با يك بسته شمعدانی ور میرفت . مرد مگسها را پایید که روی

غنچه های تازه رسته و گل های یاس میچرخیدند . عطر گل های یاس فضای باغچه را ^{انباشته}

انباشته بود و صدای امواج از دور مثل نجوا پگوش میرسید . مرد گفت

”از اینکه دیشب منو بردی تو تخته متشکرم .“

سرپیشخدمت نیشهایش را تا بناگوش باز کرد . ”نه آقا ، خودتون رفتین . من فقط

کمک کردم .“

”بهر حال متشکرم .“

”بله ، کار مهمی نکردم آقا .“

مرد او را نگاه کرد که سرش را ~~می~~بوی بانه روی بسته گل شمعدانی خم کرده بود و قیچی

باغبانی را ماهرانه در دستش حرکت میداد . سالم و میانه سال بود ، با گونه‌های
گوشت‌آلود و سبیل نازکی پشت‌لبش .

لطفنا صبحونه رو نیم‌ساعت دیگه پیرتوا طاق ، اگرم خانوم سراغمو گرفت بگورفتم
دم ساحل قدم بزنم .

مرد از باریکه راه سیمانی که به ساحل منتهی میشد به راه افتاد . باغچه را دور زد
و از کنار توسکای تنومند و پیر که برگ‌هایش بر اثر نسیم دریایی میلرزیدند گذشت و
به حصار سیمهای خاردار رسید . حصار جدید بود . آنرا روز قبل کشیده بودند
و همینطور در آهنی کوچک را که کمی صدمه خورده بود در متداد سیم خاردار سه
متر عقبتر آورده بودند .

او روز قبل به کنار آب نرفته بود ، و روز قبل از آن هم . و حالا که بر روی ماسه هللی
نرم و خنک راه میرفت میتوانست بقایای هجوم د و روز پیش را ببیند . حصار شکسته و
چند ریته رز و شمعدانی له شده هنوز در ساحل بودند .

مرد کنار آب ایستاد و کفشهای راحتی‌اش را بیرون آورد و به امواجی که روی پاهایش
می‌غلطیدند نگاه کرد . آب دریا کف‌آلود و گرم بود ، و هر بار که موج می‌آمد
جانوران آب‌زی کوچک و جنبنده‌های را که روی پها لای او بجای گذاشته بود میبرد و جا
نوران کوچک و جنبنده دیگری با خود می‌آورد . مرد این بازی را دوست داشت .
دریا اغلب برایش همبازی خوبی بود . فکر کرد "اگر مقررات را رعایت کنم تا آخر
کار همراه خواهد آمد . هماهنگ و مطمئن ، آنچنانکه باید باشد . نحوه بازی را
انتخاب میکنیم و خودمان را در اختیارش میگذاریم . بجیز پیروی از مقررات دیگر چیزی
لازم نیست .

سمت راست ، از فاصله‌های دور "مول" پیدا بود . خاکستری و بی‌قواره بود و از آن
فاصله به جانور سختی میمانست که در میان آب زخمی و تنه‌هایش کرده باشند .
در فاصله‌های دورتر از آن مرد کاکایی‌های سفید را میدید که روی آب چرخ میزدند ،
با بالهای باز و گردنهایی که در طلب صید آخرین شکارهای فصل روی آب خم شده

بودند . مرد پاهایش را از آب بیرون آورد و روی ماسه‌ها کشید تا خشك شوند ، بعد سر برگرداند و به محلی نگاه کرد که آنها ، د و روز پیش ایستاده بودند . آن مردم ژولیده ، با ریشهای انبوه و نگاههای بی هدف ، آن مردمی که او بارها در باره‌شان نوشته بود . آن زمان که يك نویسنده بود . يك نمایشنامه نویس بزرگ بود و همیشه می‌پذیرفتند که او نمایشنامه‌نویسی بزرگ است که زوایای تاریک و دشوار آنچه را که محتاج به نوشته شدن است می‌شناسد ، و یا می‌گفتند که نخستین فعالیت‌های تاثیر بومی را باید در او و کارهایش جستجو کرد . او تمام این طمطراق‌ها را می‌شنید و هنوز بیاد داشت که چگونه گفته‌های روشنفکرانه را با بی‌اعتنایی و تمسخر می‌پذیرفته . هر چند اکنون میدانست که در حقیقت هیچگاه مورد تایید روشنفکرها نبوده است . حالا یقین داشت که تحسین و تشویق لزوما بقصد و معنای آنچه مینماید نیست ، و شاید هم تمام آن صحنه خیمه شب‌بازی برای این بوده که بعد ها بتوانند برایش بخندند . ” بله همیشه احتمالش هست . با سرخاب و سفیداب و ریمل خوشگلمان - میکنند و بعد گریه‌مان را در می‌آورند . ” البته مشگل بود ، ولی يك راه آسانتر همیشه وجود داشت که مرد قبلا به آن نیندیشیده بود .

هنوز پرندگان ماهیخوار روی آب پرواز میکردند . ظاهرا برای آنها همه چیز بر وفق مراد بود . بادهای دریایی که بومیان به آن ” گیله‌وا ” می‌گویند فرو مینشست و آنها بسمت شمال پرواز میکردند . مرد باز هم احساس کرد که قلبش درهم فشرده میشود . برای فکر نکردن مناسبترین کار قدم زدن بود ، اما وقتی مرد به عقب نگاه کرد دختر را دید که روی ایوان ایستاده بود و برای او دست تکان میداد . نمای سبز اطاقها دختر را احاطه کرده بود و او در آن میان به لکه سپید و درخشان نی میمانست که هر لحظه در شرف متلاشی شدن باشد . مرد از دیدن او خوشحال بود ، کفشهایش را بدست گرفت و بسوی هتل رفت . از در آهنین نیمه باز گذشت و آنرا بست و ماسه‌های خشك شده را از پاهایش تکاند . بعد کفشهایش را پوشید و راهش را بطرف اطاقها ادامه داد . دختر بداخل اطاق برگشته بود و مرد مستخدم

را دید که سینی بدست جلوی در ایستاده است .

"داوود ، یه قوری اضافه هم برامون بیار .

مَلِّخْدَم بَطْرَفَاو بَرِگْشَت . "آوردم ، من حواسم خیلی جمعه ا

"بَارَك اللّٰه ، میدونستم پسر زرنگی هستی .

"چاکر شما هم هستیم ، آقا .

"چاکر هیشکی نیستی داوود ! اینویادت باشه .

"چشم آقا . قریان دهننتان .

داوود میخندید . حدود هفده سال داشت .

"راستی ، من امروز میرم .

"بله .

"هرچی بدی ی چیزی از ما دیدی

پسرك با عجله گفت "از این حرفا نزنین آقا ، ما چاکر شماییم ا

مرد گفت "تو پسر خوبی هستی .

پشت میز نشسته بود و داوود میز را میچید . يك سرویس کامل دو نفره آورده بود .

"تخم مرغتونو اول میل کنین ، سرد نشه .

"باشه ، حتما ا

"امری نیست ؟

"از بابت همه چی متشکرم .

"ما چاکر شماییم .

مرد ظرف محتوی تخم مرغها را که مطابق سلیقههاش کاملا برشته شده بودند بطرف

خودش کشید . صدای دختر از داخل حمام میآمد که تَنانهای را زمزمه میکرد .

مرد گفت

"تو صبحونه خوردی ؟

دختر از حمام بیرون آمد و مقابلش ایستاد . پیک بلبوز و دامن کتان سفید بتن

داشت و موهایش را پشت سرش بسته بود • زنده و خیلی تازه بود •

”من گرسنم نیست • اینجوری خوشتم می‌آد ؟

”تو خیلی خوشگلی ، من واقعا بوجودت افتخار میکنم •

مرد در حال خوردن حرف می‌زد • دختر پشت میز نشست و قوری چای را برداشت •

عطر صابونی که بدنش را با آن شسته بود اطاق را پر میکرد •

”حالا که اینطور فکر میکنی دعوتتو قبول میکنم •

”جدی گفتم ، تو محشری ا

”تو هم همینطور •

”بخصوص وقتی از دور دیدم توی ایوون ایستاده بودی •

”راس میگی ؟ خوشحالی من اینجام ؟

”آره •

”باور میکنم • من هرچی تو بگی باور میکنم •

”پس یه چایی برام بریز •

”باشه ، راستی بابام چند روز پیش دنبالت میگشت •

”خب ؟

”و هیچکس ازت خبر نداشت • حتما از منم پرسید •

”تو چی گفتی ؟

”هیچی ، دروغ گفتم • گفتم منم جزو اون هیچکسا هستم •

”اون چی گفت ؟

”چیزی نگفت • میخواست یه شب دعوتت کنه خونمون •

”وقتی برگشتیم یه سری بهش میزنم •

”فقط قبلش بهم بگو تا خونه نباشم •

مرد چیزی نگفت •

”دوست ندارم جلوی تو رل بازی کنم •

"باشه .

"مامان دیروز از اینکه با اون عجله دارم میرم مسافرت تعجب کرد ، خب دلخورم شد .

"مگه قبلا بهش نگفته بودی ؟

"نه ، یعنی چرا . ولی دیشب یه مهمونی بود که در آخرین لحظه بهمش زدم .

"واقعا ؟

دختر لحظه‌ای با تردید به مرد نگاه کرد . "خیله خب ، بهت میگم .

وبآهستگی ادامه داد . "هفته پیش يك نفر اعلام خیریت کرد و اومد به خواستگاری

این جانب .

مرد دست از خوردن کشید و به او نگاه کرد . دختر خندید .

"یه آشنای خیلی دور مادری ، شایدم فامیل . . . نمیدونم ، بهرحال دیشب مهمونی

داده بودن . مامان هم اصرار داشت امروز راه بیفتم . چرا اینجوری نگام میکنی ؟!

مرد يك تکه نان از داخل بشقاب برداشت . "هیچی ، داشتم فکر میکردم .

"به چی فکر میکردی ؟

"چیز مهمی نبود .

"چرا ، باید بدونم . میخام تمام فکرای تو رو درباره خودم بدونم .

نگاه مرد دختر را ترسانده بود .

"شبهتیدر بهتوشی و کیمیزفتی .

"نمیفهمم چی میگی !

"درباره ازدواج حرف میزنم .

دختر فغانش را پایین آورد . "قبلا هیچ از این حرفا نمیزدی .

"ولی گاهی اوقات بهش فکر کردم .

"بنظرم خیلی عجیب میآی ، اینجا چه بلایی سر خودت آوردی ؟!

حالا با پریشانی نگاهش میکرد . مرد در دل به خودش لعنت فرستاد . دختر حساس

و شکننده بود و مرد اینرا میدانست . گفت

"دوست نداری عوض بشم؟"

"برای من فرقی نمیکنه ، هر جور باشی دوستت دارم ."

دستش را روی دست مرد گذاشت و دوباره گفت "هر جور باشی دوستت دارم ."

مرد فکر کرد ، اینطور نیست . آنچه دختر را بسوی او کشانده بود مدتها بود

دیگر برایش ارزش نداشت . ولی نمیباید بحث را ادامه میداد . هیچ میل باطنی

وجود نداشت . دختر بخاطر او آمده بود و نباید خرابش میکرد . دختر گفت

"یه خبری هم برات دارم ."

صدایش سرد بود . "میخواستم موقع برگشتن تو ماشین بهت بگم . ولی وقتی

میبینم حرفای ناراحت کننده میزنی ..."

"معذرت میخام ."

"معذرت نخواه . بهر حال خودتم ناراحت شدی . از قیافهت پیداس ."

"قبول دارم ، حالا خبرت چیه؟"

مرد حالتی بشاش بخود گرفت .

"هیچی ."

دختر شانه‌هایش را بالا انداخت . "فیلمنامه تو تلویزیون میخوره ، فقط همین ."

"کدوم فیلمنامه؟"

"مگه چندتا نوشتی؟ همون پارسالی ، یادت نیست؟"

مرد يك لحظه فکر کرد . آنچه دختر فیلمنامه قابل خرید مینامید مدتی بود که

از خاطرش رفته بود . با صدایی خفه پرسید

"از کی شنیدی؟"

"از خود همتی . اومده بود خونه ما ، میگفت این حرکت جدیدیه در سینمای دوران

انقلاب . درست همینجوری گفت ."

"حالا تصویب شده؟"

"آره ، انگار زیاد خوشحال نیستی ."

مرد جواب نداد . کلمه تصویب چند بار تجزیه شد ، و باز ترکیب شد و به اشکال دیگر درآمد . مصوب - صوب - صویب - صاوب - صواب . . . همه يك جور بنظر میآمدند ، همگی يك محتوا را القا میکردند ، و آن عبارت تازه وارد . حرکت جدید در سینمای دوران انقلاب . و باز فکر کرد ، حرکت جدید در سینمای دوران انقلاب .

دختر گفت " همون دویست و پنجاه هزار تومنی که قرار بود بهت میدن . بله ، دویست و پنجاه هزار تومان . آنرا هم فراموش کرده بود . مرد ، در این گوشه دنیا ، در این زندان انفرادی طبیعت همه چیز را از یاد برده نبود . و حالا میدید که آن دویست و پنجاه هزار تومان تنها واقعیت محسوس و ملموس در میان چیزهای دیگر چیزهاست . این پول کلید خیلی از قفلها بود . دویست و پنجاه هزار تومان چیزی میشد حدود پنج هزار دلار . با این پول میتوانست به فرانسه برود ، جایی که قبلا دیگران رفته بودند . پول را بر میداشت و میزد به چاک ، و اسم خودش و آن حرکت جدید دهان پرکن را می گذاشت برای آنها . بله حتا اسمش را ، اسمی که به اینهمه پول میارزید . فکر کرد " میروم فرانسه و دختر را هم با خودش میبرد " همینطور است ، او مطمئنا میآمد . دختر هنوز به تمام آنچه که زمانی مرد باور داشت معتقد بود . او از مرد که هنوز متغیر عظیم الشانی بود تبعیت میکرد .

دختر گفت " میخای چند روز دیگه اینجا بمونی ؟ اگه مزاحمم رک بهم بگو . هر چند مجبورم تا یه هفته خونه نرم ، ولی میدونم کجا قائم شم .

مرد خندید . اینبار خندهاش از روی تظاهر نبود .

" منم باهات میام . یه پناهگاه خوب سراغ دارم . اسمش فرانسهس . چگونه ؟

" راس میگنی ؟

" آ . . . قرار نبود شك کنی ا

" منو ببخش ، خیلی خوب میشه . ما اونجا تا مینیم ، من بهت قول میدم ا

" میدونم .

مرد فنجان چایش را تا به آخر سر کشید . " من یه دوش میگیرم ، بعد ناها را میخوریم .

"آره ، خیلی عالی میشه ا

وقتی از حمام بیرون آمد دختر روی یکی از تختخوابها دراز کشیده بود . به پشت خوابیده بود و دستهایش زیر سرش بودند ، و پستانهای سفت و کوچکش از خلال پیراهن سفید با نفسهای مهزون و آهسته اوبلا و پایین میرفتند . مرد کنار تخت ایستاد و فکر کرد که او بسیار زیباست .

"خوابیدی ؟"

دختر با چشمان بسته جواب داد . "آره ، دارم هفت پادشاهو خواب میبینم .
مرد لبه تخت نشست . "پس دور و ور حسابی شلوغه .
دختر از بین مژههایش او را نگاه کرد . "اونا نمیتونن مارو ببینن ، نترس .
مرد بطرف در رفت . آنرا قفل کرد و پردهها را کشید . پردهها ساده و بزرگ خاکستری بودند ، و وقتی آنها را بست اطاق تقریبا تاریک شد . نگاه دختر در تاریکی صاف و براق بود .
"بیا اینجا ."

مرد رفت و کنار دختر نشست . دختر گفت

"سالها میگذره و ما فکر مدتی رو میکنیم که با هم بودیم .

مرد گردن و گونههای دختر را نوازش کرد و چیزی نگفت .

"اون موقع از عشق ما چیزی باقی نمیمونه بجز همین خاطرات .

"الان نباید فکرشو بکنیم .

"دست خودم نیس . بعضی وقتا فکر میکنم هیچی ندارم ، واقعا هیچی .

مرد زمزمه کرد "منو که داری . میبینی ؟ الان پهلوتم .

و دختر را به خود فشرد . بدن دختر سرد بود و مرد حس کرد در آغوشش میلرزد .

دختر با آهستگی گفت "قول بده ، قول بده هیچوقت ولم نکنی .

مرد او را تنگتر در آغوش گرفت و به صدای شاخههای درختان چنار که باد میانشان

میپیچید گوش داد ، و به صدای تنفس دختر که سریع و نامنظم بود .

”گرسنه‌ت نیست؟“

دختر گفت ”نه نه ، خواهش میکنم .“

بازوانش را دور گردن و شانه‌های مرد حلقه کرده بود ، و مرد گرمای تدپیچی بدن او را با دستها و عضلات سینه و صورت خود حس کرد .

”قول بده . خوب؟“

و مرد قول داد . سابقا بارها و بارها قول داده بود ، بی آنکه بخواهد دروغ بگوید و مدتها بود که میدانست قولهایش پیش از آنکه برای خودش مهم باشند برای دیگران ارزشمند هستند . آن ارزش آشکار . آن ارزش بزرگ .

يك ساعت از ظهر گذشته مرد با قدمهایی آهسته بسوی رستوران هتل میرفت . از آنجا میتوانست پنجره‌های بزرگ رستوران را ببیند . بادی که از سمت جنوب میوزید روی چهره‌اش مینشست ، ولی سرد نبود . مرد اتومبیل دختر را در محوطه وسیع جلوی دروازه هتل دید . بنظر او دختر بی احتیاطی کرده بود . میبایست اتومبیل را روی سنگفرش مقابل عمارت پارک میکرد تا در دیدرس عابران نباشد ، در هر حال حالا آنچنان مهم نبود .

مرد در ورودی رستوران را باز کرد و داخل شد . تمام میزها خالی بودند و مرد بیاد نداشت که در تمام آن یکماه در آن رستوران با کسی ناهار خورده باشد . هتل از شهر هفت کیلومتر فاصله داشت و هنوز يك ماهتا فصل شنا باقی مانده بود . حتا بعد از آنهم ، با آن تبلیغات منفی که برآه انداخته بودند گمان نمیرفت که هتل آنسال مشتری زیادی داشته باشد .

مرد پشت يك میز ، کنار پنجره نشست . پنجره مشرف بر باغچه بود ، و آشپزخانه طرف چپ ، پشت بوفه قرار داشت . از آنجا صدای بشقابها و ظروف فلزی را می شنید . بعد در آشپزخانه باز شد و رجیبی بطرف او آمد .

”ناهار میل میکنید؟“



"امروز چی داری؟"

رجبی گفت "صبح زود فرستادم از شهر فیله تازه آوردن ، اگر ملپیل باشید الساعه

کباب میکنم . از استیکهای دیروزم داریم .

او خیلی مودبانه سر میز ایستاده بود . مرد پرسید

"برنج هم دارین؟"

"برنج هم داریم ، بله ."

"من نمیخورم ، ولی خانوم ممکنه بخاد ."

"ببخشید ، خانوم با شما غذا نمیخورن؟"

"نه ، بعدا خبرت میکنم ، حالا خوابیده . فعلا کباب بیار . سالادم همینطور ، و

یک کمی از اون چیزایی که تو پستوی آشپزخونهت قایم کردی ."

"بله ، چشم ، حتما ."

سرپیشخدمت از میز دور شد ، و مرد از پنجره بزرگ مقابل دریای آرام را نگاه کرد .

و پنجره سمت راست علاوه بر تراس و باغچه چشم اندازی به اطاقهای هتل داشت

که با درهای بسته و پرده‌های کشیده شبیه به هم بودند . او سعی کرد دختر را

مجسم کند که چگونه به پهلو در اطاق نیمه تاریک خوابیده است ، و چگونه موهای

طلایی بلند چهره‌اش را پوشانده‌اند . او را با آن برهنگی پوست‌حنایی رنگ و ملحفه

قهوه‌ای رنگی که به‌نگام ترک اطاق دختر را با آن پوشانیده بود در خاطر مجسم کرد .

و بعد آن دو تختخواب جدا از هم و کمند دیواری بزرگ ، و کمند کوچتری که میان

تختخوابها بود ، و حمام و پرده‌های کشیده و صدای باد ، در مدتی که با دختر

عشقبازی میکرد و مگس‌هایی که هنگام باز بودن در داخل شده بودند ، همه را از فکر

خود گذراند . اما خیلی زود رهایشان کرد و به چیزهای دیگر اندیشید ، به چیز-

هایی که تفکر درباره‌شان آنچنان دشوار نبود . به مردم اندیشید ، به آنهایی که

میشناخت و یا گمان میکرد که میشناسد . ولی اینهم آنچنان ساده نبود ، بنابراین

فکر کرد که فخرانسه روی نقشه جغرافیا چه قیافه‌ای دارد ، و یا اینکه آیا راست است

که مستراح فرنگی از تورم بواسیر جلوگیری میکند ؟

مرد چشمانش را بست و سعی کرد شهرنورا در اوایل دهه پنجاه ، بچند از ساعت ۹ شب بخاطر آورد ، و آنهمه مردم دست به تنبان را که اینطرف و آنطرف میدویدند ، " راستی آن مردم حالا چکار میکنند ؟ " سؤال مسخره‌ای بود از مرد بخوسی میدانست آنها چکار میکنند . میدانست که آنها هنوز دست به تنبان اینطرف و آنطرف میدویدند ، همانطور که شکل و شمایل فرانسه را بر روی نقشه جغرافیا میدانست و خالصیتهای نهانی و آشکار مستراح فرنگی را . عاداتهای خودش را هم اکثرا میدانست ، و مردم ... نه ، اینرا نمیدانست . آنقدر باسواد نبود که خود را مردم شناس بداند . مرد هیچ اطلاعی از فرمود اینک چگونه میتوان خود را مردم شناس خواند نداشت . مردم گاهی اوقات مثل نقشه فرانسه و مستراح فرنگی هستند و گاه نیستند ، و اکثرا درد در رابطه با شق دوم بوجود میآید . حسن را میشناسی ولی حسین را نه ، و تو هیچ چیز درباره مردم نمیدانی .

درباره دختر هم شاید اینطور بود . خوب ، لااقل در عشق بازی کم نظیر بود ، آنها يك سال با هم بودند و حالا مرد تنها همین را میدانست . فکر کرد که راه شناختن زنها همیشه برایش مجهول مانده است . گاهی اوقات افکارش از دختر شروع و به او ختم میشدند . شاید آنها هم يك نوع خوشبختی مخصوص بود که مرد مستقیما درك نمیکرد . مثل يك مسابقه اتومبیل رانی دور پیست که تمام تماشاگرش باشی ، و اتومبیلها بهمان سرعت که میآیند بگذرند و تو تنها تماشا کنی و گاه بگاه اضطراب و شادی خود را در قبال همین آمد و رفت ها اندازه بگیری .

مرد فکر کرد ، حالا که اینطور است بگذار بماند . هیچکس از رابطه آنها آگاه نبود . هیچیک از آدمهایی که هم پالکی هایش بودند نمیتوانستند تصور کنند که او اینگونه از دامنه جهان پراز واقعیتهای گزنده و تلخ و دوست داشتنی شان گریخته است . هرچند او بخوبی میدانست آنها چگونه میاندیشند ، میدانست وقتی در میانشان نیست چطور قضاوت میکنند .

"او خیانت کرده ، درست • ولی ما با او هستیم و خاطرات شیرینی را زنده میکنیم •
وانگهی ، نام او مزایای بسیاری بهمراه دارد • آدمهای معروف هرطور که میخواهند
باشند ، اما آنچه بطور کلی اهمیت دارد اینست که ۰۰۰ در جامعه خائنین معاش
شرت با خائن کبیر بدون شك باعث افتخار خواهد بود •

و حالا این دختر آمده بود و با آنها از بسیاری نظرها تفاوت داشت • يك دختر
بیست ساله که مثل سپیده دم شمال پاك بود • يك دختر بیست ساله بلون بود و
خوشگل بود که انگلیسی ، فرانسه و ایتالیایی میدانست • اسم پدر بزرگ ژان رنوار
را بلد بود و میخواست ثروت و موقعیت خانوادگیش را به پای طورد بریزد •

مرد روی این نکته دقت نمیکرد ، ولی واقعیتی بود که حضور داشت • ^{واقعیت} ~~عقل~~
واقعیت وجود گندیده خود او بود ، و دوستان سرفرازش ، و دشمنان متعصبی که
همه جا بودند • همه جزو واقعیتها بودند و مرد اندیشید که پول از تمام آنها
واقعی تر است • بله ، پول واقعیتی کهنده بود که او آنرا در پناه دختر ^{میافتد} ~~میافت~~ ،
و یا دختر را در پناه آن • مرد در صحت هر يك از این تعاریف تردید داشت ، در
مورد آنچه که در آن اطاق تاریک ، پس از بخواب رفتن دختر نوشته بود نیز تردید
داشت • مطالبی که نوشته بود برای کیگیران ارزش چندانی نداشتند • اما برای
خودش چطور ؟ مرد سعی میکرد تا نیازهای خود را درك کند ، نیازهای عمیق و
انکارناپذیر خود را • نیازش را په نوشتن ، به هم خوابگی ، به فرار ، و به
خیلی چیزهای دیگر • او و دختر احتمالاً ، به احتمال بسیار زیاد در پی برآوردن
همین خواستههای درك نشده بود که به آن گوشه متروک ساحل آمده بودند •
فرانسه ، آلمان ، آمریکا ، کاشان ، زاهدان ••• خیلی جاها بهمین دلیل و منظور
بوجود میآیند ، و مرد یکی از آنها ، بهترین آنها را میخواست تا بلکه بتواند به
آخرین اندازه های کشف نشده ای که در وجود خود حس میکرد دست یابد •

حالا داشت چرند بافی میکرد • اکثر مردم اینطور هستند • آنها وقتی در سراشیب
قرار میگیرند زیاد به کلهشان فشار میآورند ، تا انتهای سقوط ، تا پایتئن سرسره •

مرد تصمیم گرفت دیگر فکر نکند ، فقط از پنجره سراسری مقابل دریا را نگاه کند .
• شنهای قهوه‌ای رنگ بر اثر مد صبحگاهی هنوز مرطوب بودند و خورشید از پشت تکه ابسری نازک بر دریا میتابید و دریا به رنگ نقره مذاب بود .

رجبی غذا را آورد . مرد گفت

”میدونی الان یاد چی افتاده بودم ؟ ها ، میدونی ؟

• رجبی کمر راست کرد و لبخند زد .

”آره ، درسته . همون موقع که عصر رو این تراس جای سوزن انداختن نبود .

• رجبی گفت ”شبای جمعه بود آقا .

مرد اخم کرد . ”فقط شبای جمعه نبود ، تابسنونا هتلتون خیلی شلوغ میشه .

• الان یاد همین افتاده بودم .

”آخر شب دیگه بیچاره بودیم .

”آره ، میدونم چی میگی . آخر شبای اینجا ، لای درختا ، کنار ساحل ، همشو

یادمه .

”بفرمایین مشغول شین ، سرد میشه .

کباب را با سیخ ، درون یک سینی آورده بود . توی سینی غیر از آن یک بشقاب بود که

گرداگرد آن با سبزیجات خام و سیب زمینی ذغالی تزیین شده بود . سرپیشخدمت

کباب را ماهرانه از سیخ توی بشقاب سراند و از داخل بطری سبزرنگی لیوان را پر

کرد . ماهرانه عمل میکرد و مرد از تماشای کارهایش لذت میبرد .

”ببینم رجبی ، دلت برای اون شبای تنگ نشده ؟

”نه آقا ، راحت شدیم . همه‌ش درد سر بود .

”یادمه اغلب رو این تراس یه زد و خوردی راه میافتاد .

”خصوصا شب جمعه آقا . اول مست میکردن بعد دریا میگرفتن . نه آقا ، اصلا

دلتم تنگ نشده ا

مرد گفت ”من و شو خوب میدونیم بیشتر سرچی دعوا میکردن .

"بله آقا ، ما که عقده‌های نیستیم . آن شب‌ها هم عقده‌های نبودیم . از تهران می‌آمدن اینجا مست می‌کردن ، سپس دعوا می‌گرفتند . ولی ما عقده‌های نبودیم .
آره ، میدونم ."

"زن‌اشونم بودن ، بچه هم می‌آوردن . خیلی شلوغ می‌کردن .
نه همشون ، جوونترا بچه نداشتن ."

"زن که داشتن . بچه . . . بله ، ممکنه . ولی خانوم داشتن ."

مرد انگشت اشاره‌اش را مقابل چهره سرپیش‌خدمت تکان داد . "اونا زن‌اشون نبودن ،

آدم وقتی جوونه زن‌شو این‌جور جاها نیاره . می‌فهمی که چی می‌خام بگم ."

و با تاکید بیشتری ادامه داد . "اونا همون‌طور که خودت گفتی خانوم بودن ."

رجبی خندید . باهوش بود و خیلی کم می‌خندید . بهمین دلیل مرد خنده‌هایش را دست‌داشت .

"بله آقا ، می‌فهمم . حالا کباب بخورید . سرد که شد همیشه بخورد . فرماییش دیگری ندارین ؟"

"نه ، خیلی متشکرم . وقتی خانوم خواست ناهار بخوره صدات میکنم ."

"چشم ا"

رجبی رفت و مرد از لیوانش نوشید . مشروب داخل لیوان لعاب‌آبی رنگ مینمود .

و مرد طعم تلخ آنرا نخست روی زبان و بعد ته گلویش احساس کرد . عرق ، مثل

بادام نرسیده‌های که يك مدت روی زبان نگهش دارند تلخ و گس بود . آنرا تا آخر

نوشید و رفته رفته در معده‌اش گرمای مطبوعی احساس کرد . مرد فکر کرد که

مشروب خوب باید همیشه چنین خاصیتی داشته باشد . پفتمه‌ریج گرم‌کنند و حرا-

رتش از داخل شکم بمیان عضلات بدود ، طوری که دیگر احساس سرما نکنی .

لیوانش را پر کرد و سرکشید . بعد بسراغ کباب رفت . گرسنه بود و گوشت شیرین

و نرم بود . مرد میدانست که نباید بیش از حد بنوشد . تا چند ساعت بعد حرکت

میکردند و طبیعتاً او میبایست رانندگی میکرد . رانندن هاشمین توسط دختر ممکن بود

توجه ماموران بازرسی لوشان را به آنها جلب کند ، هرچند او راهش را بلد بود .
راه برخورد با آنها را خوب میدانست . پنج سال تجربه به او آموخته بود که چگونه
میتوان آنها را در نحوه بازجویی و سؤال راهنمایی کرد . او کسی بود که داشت
دویست و پنجاه هزار تومان از اربابانشان میگرفت ، بنابراین جای نگرانی چندانی
باقی نماند .

اتومبیل دختر از نوع ۳۲۰ مدل ۷۸ بود ، از آنها که جلوندی زیبایی دارند ولی
بدنه‌شان چنگی به دل نمیزند . مرد با آن قبلا زیاد رانندگی کرده بود . فکر کرد ،
دختر هرگز ثروتش را به رخ او نکشیده است . با اینهمه امکانات بی نظیری را که
در خانواده‌اش وجود داشت به بهترین نحو مورد استفاده قرار میداد .

مرد به پشتی صندلی تکیه داد و به بطری سبوز رنگ نگاه کرد که تقریبا يك - سوم
آنها نوشیده بود ، سپس به پنجره اطاقش نگاه کرد . پرده‌ها هنوز بسته بودند
مرد احتمال میداد که دختر تمام شب را رانندگی کرده باشد . در او چنین شهامتی
را سراغ داشت . بعد فکر کرد ، دختر او را بیش از حد به خود وابسته کنس کرده
است .

سابقا این مطلب را بارها با بی نظری زیرلب ، در حال مستی و یا بهنگام هشیاری
گفته بود ، اما حالا دیگر خود را فریب نمیداد . اگر دختر نیامده بود او پولی
نداشت تا حساب هتل را بپردازد ، با آن مخارج سنگینی که بالا آورده بود . نه ،
هرگز از عهد‌هاش بر نیامد ، و دقیقا احساس کرد که تنها بهمین دلیل دختر
آن میهمانی را بهم زده و تمام شب را رانندگی کرده است .

مرد سیگاری روشن کرد . از روی صندلی برخاست و از دری که مشرف بر ساحل بود
خارج شد . آثار هجوم د و روز پیش بولد و زر شهرداری در این قسمت بیشتر بچشم
میخورد . نه او و نه رجوی از صبح آنروز درباره آن سخنی نگفته بودند . مرد فکر
کرد ، رجبی راست میگفت . آنها همه عقده‌ای بودند . با آن رفیقه‌های صد هزار
تومانی شان میآمدند و ساحل را پر میکردند ، کثیف میکردند و عقده هایشان را از -

داخل روده هایشان روی سر یکدیگر میریختند و میرفتند . آنها يك نسل کامل بودند
و او هم متعلق به همان نسل بود ، و اکنون بروشنی میدید که آنچه انجام میداده
فقط بخاطر آن نسل بوده است . يك نسل معتاد و عقده‌های که پس مانده هایش
انقلاب راه می‌نماید اختند و نسل دیگری را بوجود می‌آوردند که از همان ابتدا ورشکسته
بود . او و دیگران عمل آنها را همیشه ، چه زمان افتخار و چه در حقیض سرافکنند -
گی تأمین کرده بودند ، و حالا شاید ناچار میشد بساط این جدیدیها را هم
روبراه کند . این جدیدیها که آب دماغشان از انقلاب جاریست و خلطشان پر از چرك
و خون است .

مرد با نوک کفشهایش اثر زنجیرهای بولدوزر را بر روی ماسه‌ها ، که هنوز از جزر و مد
دریا مصون مانده بودند واریسی کرد . میدانست که دیگر گرم نیست . مغزش سرد
بود ، آنقدر سرد که آنچه را د و روز قبل دیده بود با تمام جزئیات بیاد می‌آورد .
آن ماموران شهرداری که قبل از همه با بولدوزرشان آمده بودند ، و تفنگ چسبی‌های
سپاه و شهریانی که بعداً آمدند . مرد روی ایوان ایستاده بود و آنها را میدید
که با رجبی حرف می‌زدند . از آن فاصله تمامش همین بود و پس از آن ، وقتی آن
دو وانت بار سر رسیدند مذاکرات خاتمه یافت و مرد صدای امام جمعه شهر را که
عمامه سیاهش او را به اینسو و آنسو میبرد شنید . او از پشت بلندگوی دستی دستور
میداد و تهدید میکرد و با هر جمله‌اش جمعیت فریاد میکشید ، و بعد همه چیز
تمام شد و آنها رفتند و جز این ، افق طلایی رنگ دریا باقی مانده بود و
سکوت حصارهای ویران ، و نگاههای خشکیده و گنگ مستخدمین هتل . و آنچه باید
در خاطر مرد باقی میماند همین بود . يك عکس بود که با فشار تکمه‌ای ثبت
میشد .

سالها از شروع تابناک و پرافتخار و مرارت آمیز او گذشته بود ، و مرد میدانست
تمام آنچه را دیگر گفتنش انجام داده میتواند در يك عبارت تعریف کند . " بنای يك
زندانیان " ، و او توانسته بود سالها نبوغ و استعداد خود را در سایه روشن

میله‌های آن بفرساید ، تا بداند که بلوغ يك مرد جز نمود لحظه ای صریح و صادق هیچ چیز نیست . لحظه ای بصراحت و صداقت وزش بادی بر فراز دریا ، هنگامی که کنار ساحل ایستاده باشی و آن باد به همراه قطرات شور مزه آب بر چهره و موهائیت بنشیند و توبو و طعم و کهولت و نشاط و حشیانه دریا را از لابلای آن احساس کنی .

آنگاه اسارت موجها و ضرباتی را که در طول صدها کیلومتر بر ساحل کوبیده میشوند درك خواهی کرد ، و خواهی دانست که آنچه در مقابلش ایستاده ای لمس درك پذیر حیات است که با هر خیزشی در خود فرو میریزد .

مرد به اطراف نگاه کرد . جز خودش کسی آنجا نبود . مستخدمین به چایکاری آنسوی عمارت رفته بودند . دختر خواب بود و آفتاب میتابید و پرده ها هنوز بسته بودند و هیچ پرنده ای برای شکار روی آب نمانده بود . مرد نگاهش را از دریا برداشت و روی ماسه های خشك و آفتاب خورده نشست ، وزانوهایش را مثل آدمی که سردش باشد میان بازوانش گرفت .

دختر از خواب بیدار شد . اطراف خود را نگاه کرد . تنها بود و در تاریکی غلیظ تر شده اطاق بجز تيك تاك ملایم ساعت که روی میز پاتختی بود صدای دیگری نمیشنید . اطاق بوی نا میداد . دختر روی تخت خواب غلطید و بدن خود را کش داد ، در تنش احساس کوفتگی و رخوت میکرد و هنوز میتوانست گرمای مرد و فشار انگشتان او را روی پوست و در عضلات خود حس کند . از جا بلند شد . ملحفه را مانند شنلی دور خود پیچید و از درز پرده ها بیرون را نگاه کرد . دریا زرد رنگ بود و آسمان غمگینی ، نزدیک به افق ارغوانی میزد . دختر هیچکس را در میان باغچه ، یا روی ساحل نمیدید . چراغ را روشن کرد و بطرف میز تحریر رفت . کاغذهایی که مرد در طول يك ماه گذشته رویشان نوشته بود آنجا بودند . دختر آنها را نگاه کرد ، ولی چیزی نخواند . به کاغذها نگاه کرد و بعد ملحفه را روی کف اطاق انداخت و بطرف کمد بزرگ دیواری رفت . نوشته ها بد خط و شلوغ ، واکشرا پراز حواشی و خط

خوردگی فراوان بودند ، و روی بعضی از کاغذها ضربدرهای بزرگی جلب توجه میکردند . روی یکی از همین کاغذهای ضربدر خورده این جملات دیده میشدند .
..... پسرها ، شبی که مادرشان مرد تا اوایل صبح مشروب مینوشیدند . سر شب یکی از آنها با يك بطری ۵۵ به خانه آمده بود و پسرها تمام آنرا نوشیده بودند ، بنابراین روز بعد وقتی مادر را در گور می گذاشتند هردو سردرد شدیدی داشتند ، و وقتی به خانه بازگشتند دیگر مست نبودند ، و خانه خالی بود ، و این نخستین بار بود که در حال هشیاری تهی بودن خانه را درك میکردند .

خانه شان در خیابانی مشرف بر يك رودخانه در غرب تهران قرار داشت . در آغاز هر بهار سیلابها ، تیره رنگ و گل آلود از کوهستان بداخل رودخانه سرازیر میشدند و رودخانه شیب ملایمی داشت و تا حدود سه متر پایین تر از سطح خیابان بود . در چنین موقعی از سال صدای آب تمام شب بگوش میرسید . مثل صدای باران بود که با شدت بر سطح آسفالت بیبارد و یا طوفانی که با وزش یکنواخت بوزد . ولی بقیه فصل رودخانه تقریبا خشك بود ، و بچه های محل چوپها و برگهایی را که بمرور زمان در بستر رود ریخته شده بودند جمع میکردند و آتش میزدند ، طوری که غالبا اوایل پاییز بوی چوب نیم سوز و برگهای سوخته خیابان را پر میکرد .

سالها پیش ، زمانی که تازه به آن محل آمده بودند آنسوی رودخانه ، روبروی خانه آنها يك قطعه زمین كوچك خاکی بود که گاهی در آن فوتبال بازی میکردند و طرف شمال ، در امتداد خیابان اصلی که به تپه های از خاك سفید منتهی میشد تعدادی خانه های کهنه و قدیمی ساز وجود داشتند که از سالها پیش خوش نشینها - یی در آنها زندگی میکردند . اما جنوب رودخانه بی سکنه و خالی بود و خیابانها و کوچه ها خاکی و سنگلاخی بودند ، و بجز چند خانه نوساز و ساختمانهایی که کارگران روزها رویشان کار میکردند ، و همچنین يك شاهراه نیمه تمام در شرق همه جا را زمینهای بایر و لخت پوشانده بود .

در آن دو سال نخستین پسرها ناچار بودند هر روز عصر با دبه های بزرگ پلاستیکی

راهی نسبتاً طولانی را طی کنند تا از محلی که فشاریهای شهرداری قرار داشتند
آب به خانه ببرد . آنزمان آن نواحی فاقد آب لوله کشی شده بود و خانه ها
ارزان بودند ، آنقدر که مادر توانسته بود خانه کنار رودخانه را بخرد .

خانه يك طبقه كوچكى بود با سه اتاق خواب كه يكى از اتاقها تبدیل به
کتابخانه شده بود ، همچنین يك زیرزمین که تا قبل از لوله کشی آب شهر نیمی از
آن آب انبار بود . مادر تمام آنچه را که در طول پنجاه سال زندگی بدست آورده
بود در آن زیرزمین نگه میداشت ، و زیرزمین بوسیله چند پله به حیاط كوچكى
مربوط میشد که باغچه اش پر از بته های رز و درختهای گیلاس بود .

اما وقتی که مادر مرد زیرزمین و باغچه بتدریج فراموش شدند . پسرها در اطلاق
خواب مادر را قفل کردند و کلید آنرا بالای چارچوب در گذاشتند و تقریباً هیچوقت
به آن دست نزدند .

این تنها نظم ملموس در فضای جدید خانه بود و از آن پس هر چیز دیگر
دچار بی نظمی شد . باغچه را علفهای هرز گرفتند و رزها و گیلاسها خشکیدند
و گوشه های تاریک زیرزمین با تارهای عنكبوت پوشیده شدند . و این بی نظمی تا مدتی
تها ادامه یافت . در طی آن پسرها روزها به کلاس درس رفتند ، و شبها در پی
یافتن انگیزه های برای نظم جدید به گوشه انزوای خود خزیدند تا سرانجام یکشب
آنچه میخواستند در يك شعله کم سوزی کم رنگ آبی یافتند ، و این يك نظم نوین
بود . نظمی که از سوختن مقوایی نازک در زیر يك کاغذ آلومینیومی نازک آغاز میشد
و با حرکت آن نقطه رونده شفاف و برخاستن آن دود سرد تلخ رشد میکرد و سپس همه
جهان را فرا میگرفت . جلوهای ناب از نظمی نو که در آن نیازی به عشق ، نفرت ،
امید و آزادی نبود ، و تمامی معیارها و ارزشها بسادگی در بلعیدن مقدار ناچیزی
دود حل میشدند و تحلیل میرفتند ، و اینچنین تحولات آغاز شدند . در حقیقت دیگر
هیچ چیز بشکل سابق نبود . دبه ها و آب انبار و خیابانهای سنگلاخی دیگر وجود
نداشتند . زمینهای بایر و برهنه پوشیده میشدند و همه در پناه آب لوله کشی ، پیتزا

و بتونیر پیشرفت فرسلیندهای را آغاز کرده بودند . عصر شوقناز آغاز شده بود .
پسرها آنزمان هیچیک از این تحولات را در نیافتند . جامعه بريك سرسره عظیم
سوار شد و آنها چیزی ندیدند . فقط يك روز صبح ، در فصلی که رودخانه خشك
بود ، و درست پیش از زمان سوزاندن چوبها و برگها از پله های زیرزمین پایین
رفتند و در آنها گشودند . بغیر از انبوه تار عنکبوتها و فضله موشها و فضای نم آلود
غبار گرفته ، در آنجا يك کرسی چوبی بزرگ و قدیمی یافتند با چند سینی سنگین
مسی ، و يك لحاف کرسی قرمز رنگ ، و تصویر قاب چوبین پدر ، و دو صندوق بزرگ
آهنین که انباشته از لباسهای کهنه و مستعمل ملنار و لباسهای دوران کودکی پسرها
، و پوستین بلند پدر بودند ، و همچنین حدود بیست جلد کتابهای جلد مقوایی
بزرگ و قدیمی که مادر آنها را بعد از خراب کردن آب انبار به زیرزمین آورد بود .
پسرها تمام آنها را از داخل زیرزمین بیرون آوردند و فروش را آغاز کردند .
فروش آنچه را که مادر سالها راه حفظشان را به آنها گفته بود . آنها فروختند
و باز هم فروختند تا تمام شد .
بی هیچ تاسفی همه چیز ته کشید .

تهران

اردیبهشت ۶۳

يك روز خدمت

صبحها كه توى محوطه جلوى ارد و گاه براى سرشمارى جمع ميشد يم البرز طرف چپ ما قرار داشت ، و ما همچنان كه ايستاديم ، كوهها را تماشا ميكرديم و دامنه هاى خاكستري رنگ را ميديديم كه آفتاب بتدرىج روشنان ميكرد . و در طرف چپ خطوط سفيد رنگ را كه از دور مثل رگه هاى درخشان بنظر ميرسيدند ميشد ديد . اينها برفهاى قديمى تر بودند . اما وقتى بالا ، روى قله را نگاه ميكردى برفهاى تازه را ميديدى كه شب قبل باريده بودند ، و آفتاب كه روشنان ميدرخشيد انعكاسى داشت كه چشم را ميزد و بسيار زيبا بود .

صبح امروز ما ايستاده بوديم و منتظر فرمان حركت بوديم . برف يخب زده زير پايمان صدا ميكرد و همه توى صفها دستها را بهم ميمايدند و پا ميكويدند . هوا خيلى سرد و خيلى تازه بود . و افسرى كه با ما بودند نزيك چادرها ايستاده بودند و گفتگو ميكردند ، و گاهى كه به ما نگاه ميكردند بنظرم ميرسيد كه ميايست از آنجا صفها منظره ناخوش آيند و زننده هاى داشته باشند . اما در عين حال ميدانستم كه آنها اهميتى نخواهند داد . روز آخر ارد و بود . ما دو هفته آنجا بوديم ، و سوز سختى كه از شمال بزم ما ميوزيد تمام اردوها را ميشست و با خود ميبرد ، و ما ميتوانستيم اينرا حتا در چهره افسرها ببينيم .

جواد كه كنارم ايستاده بود گفت

"امروز برنامه هاى نداريم ."

بعد اضافه كرد . "اگه خدا بخاد ."

گفتم "اونجورى كه اونا نكامون ميكنن هيچ معلوم نيس ايرج گفت "نه ، نيتون برنامه بذارن . اگه بخايم شامگاه به هنگ برسيم ديگه بايست راه بيفتيم ."

ايرج يك نوازنده گيتار بود و در باشگاه افسران ساز ميزد . تابستان لا هم در شمال

آقایون ، بعد از صبحونه پشت چادرها به خط بایستند . قبل از اون پنج

دقیقه فرصت دارید تا وسایل شخصیتونو ببینید . ارشدها موظفند که ...

یکنفر از پشت سر من گفت "آخ جون ، امروز صبحگاه نداریم ا

جواد گفت "بذار پنج شیش کیلومتر که با تجهیزات رفتی جوابتو میدم .

وقتی برای گرفتن صبحانه نوبت صاف بودیم ایرج گفت

"فکر کنم فردا برگردم باشگاه .

"منم همین فکر میکنم .

"فقط امروز بخیر بگذره ا

گفتم "میگذره ، فقط باید حواستو خوب جمع کنی . تازه ، اینجا اونقدر ابد

نبود ، بسود ا؟

"برو بابا تولعم ا

خندیدم و گفتم "بد بود ؟

"ما اونجا تو باشگاه اصلا خدمت نمیکنیم .

"میدونم ، عشق میکنین .

"تازه ، بگذریم از بچه های عوضی که اینجا

به اطراف نگاهی کرد و ادامه داد . "تو باشگاه از اینجاور آدمما کمتر پیدا میشه ،

باید خودت ببینی . اونوقت میفهمی چی میگم .

"اگه منظورت جواده ، اون بچه زیاد بدی نیس .

"فکر کنم کارهایه ا

"چیکاره ؟

ایرج بیخ گوشم گفت "رکن دوا

نوبت ما رسیده بود . جیره کره و مریایمان را گرفتیم و به چادرمان رفتیم . اپسن

مزخرفترین صبحانه ارتش بود و اغلب از همین به ما میدادند . وقتی داخل چادر

شدیم به ایرج گفتم

"هیچ وقت الکی بکسی اتهام نیند .

"هه ، فکر میکنی نیس ؟

"من خبر ندارم . منظورم این نبود . اصلا مگه تو غیر از حشیش کشیدن هم

کار دیگهای کرده بودی ؟

"نه . ولی خودت که میدونی ، اونا رو همین نکته هم انگشت میذارن .

"اتفاقا نه . توی خدمت حشیش یه چیز عادیه . هرچی هم به حشیش

مربوط بشه بازم عادیه . اینجا مگه کار دیگهای هم میشه کرد ؟

ایرج خندید و منهم خندیدم . من واو هر موقع تنها میشدیم صحبتهایمان

به این قضیه میکشید .

"ولی ناصر ، من به این پسره مشکوکم .

"خوب ، نباش ؟

"مگه نمیبینی مرتب مرخصیه ، یا ماموریتهای اونچنانی میره ا اینودیگه همه

میدلنن .

"قبول دارم ، دست به دستمالش بدك نیست . ولی خودت گفتی یه بار تو بیخ

شده .

"شاید اونم یه برنامه بوده ا

"شاید ، در ضمن حسادتم یه عامل مهمه .

"یعنی حسادت میکنه ؟

"چرا که نه ؟ تو وضعت از خیلیا بهتره .

ایرج کمی فکر کرد و گفت "ببین ناصر ، تو ارتش خیلی کسا هستن که پارسی-

های کلفت دارن . چرا این عوضیا نمیرن به اونا حسادت کنن . من خود ساختم

فقط به خودم مدیونم . نه بابام سرلشگره ، نه عمم دریاری . شکر خدا هیچ دینی

به کسی ندارم . این آدمای بی ارزشم بهتره برن یه فکری برای خود شون بکنن .

"ولی حسادت یه عامل غریزیه . تو وضع خوبی داری و همین باعث حسادت میشه .

بنابراین باهاشون کنار بیا •

ایرج زهرخندی زد • "باهاشون کنار پیام ا میرم باشگاهوبه ریششون میخندم •

این کاریه که میکنم •

چلیم را هورت کشیدم • "فکر خوبی ، همین کارو بکن •

راهی که ما باید پیاده طی میکردیم تا به پادگان برسیم از يك سراشيب نسبتا تند ما را به دشت وسیعی میراند که از آن بالا جای خوش منظره و زیبایی بود و حالا که رویش راه میرفتیم بنظر خیلی خالی ولخت میآمد • در قسمتهایی از دشت که آفتاب نمیتابید کلی برف رویهم انباشته شده بود • ولی بقیه دشت سرد و غم انگیز بود و ما توی گل ولای راه میرفتیم و برفها را تماشا میکردیم ، و صدای پای افراد در میان گل ولای خفه و سرد بود ، طوری که سکوت دشت را برهم نمیزد • در بعضی نقاط گودالهای پر از آبی درست شده بودند و برخی آنقدر عمیق بودند که تا بالای زانو در آنها فرو میرفت و من با وجود تمام تلاشی که کردم توی یکی از آنها افتادم ، و تقریبا تمام شلوارها گل آلود و خیس بودند • با اینحال کسی اعتنایی به وضع خودش نداشت • میدانستم که در مغز شلمان بیش از هر چیز فکر پنجشنبه دور میزند • شاید هم بعضی ها در این خیال بودند که از چهارشنبه مرخصی بگیرند • اگر به تمام گردان تشویقی میدادند خیلی خوب میشد • هیچکس درد و هفته اخیر بیرون رفتن نرفته بود و فکر میکنم در طی آن دو آخر هفته همه کم و بیش احساس زشتی از بیکسی را تجربه کرده بودیم •

ایرج کنار من راه میرفت و در طول راه پیش از رسیدن به جاده میشنیدم که زیر لب آواز میخواند • ایرج بچه محل ما بود و از وقتی او را میشناختم يك گیتار باس در خانه شان داشت که با آن تمرین میکرد ، و توی محل به او "ایرج خالتور" میگفتند •

چون گاهی اوقات در عروسی ها و میهمانی های بزرگ ساز میزد و پول میگرفت ، و چون موهای بلندی داشت . موهایش را روی شانه هایش پایین میامد نه ، و نسرین ، دوست دخترش بود و موهای بلند او را بسیار دوست داشت ، آنقدر که وقتی ایرج موهایش را از ته تراشید نسرین با او ترك رابطه کرد .

”ناگهان من دیگر نیمی از آنچه بودم نیستم .

آنچه هست شبیست که بر من آویخته .

گفتم ”حمید رودیدی ازش بپرس کارش با پاسپورتش به کجا رسید .

”باشه . اون پنجشنبه که دیدمش هنوز دنبالش نرفته بود .

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد . ”میدونی چیه ، فکر نمیکنم خودشم بدونه .

”چیو بدونه ؟

”که میخاد چیکار کنه .

” فکر میکنی خودمون چه وضعی پیدا میکنیم ؟

”چه وضعی ؟

”خیال میکنی زودتر از حمید میتونیم تصمیم بگیریم ؟

ایرج از روی شانه های جلویی ها امتداد بشلنته را بسوی جاده نگاه کرد و گفت

”من فردای منقضی شدنم میرم ، یه لحظه هم معطل نمیکنم .

خند پدم و گفتم ”دمت گرم ا ولی حمید هم همینو میگفت .

”نه رفیق ، نه ا به حمید نگاه نکن . اون خیلی بیشتر از من و تو زوج

کشید . خدمت کمرشو شیکست . من میدونم .

گفتم ”موضوع این نیست . چیزی که من میگم اون کرختیه که بعد از خلاص شدن

سراغمون میاد . هر جور خدمت کنی آخرش همونه .

”ولی خواستن توانسته . حالا میبینی ، حرفمو قبول کن ا

”اطاعت میشه ، سرکار ا

ایرج زیر سنگینی کوله پشتی اش به نفس زدن افتاده بود . داشتیم از يك تپه

بالا میرفتیم و تپه پر از خارینهایی بود که یخ زده بودند . انگار با آن همه گل
و لای که بر شاخه‌هایشان نشسته بود ماتم زمستان را داشتند . آن خارینهارا تماشا
میکردم و فکر میکردم " خوب یا بد ، درست یا غلط گذراندن ارتباطی به تریا -
خشک بودن ندارد . تردیدی نبود که ما ، همگی ما میتوانستیم به یکسری تخیلات
و رویاهای پس از خدمت دل خوش کنیم ، و این در اغلب موارد تنها عاملی بود
که ما را راضی به قبول این دو سال میکرد . و ما تا پایان این دو سال هنوز
فاصله زیادی داشتیم . این واقعیتی بود که من میدانستم و بگمانم ایرج هم
میدانست . و این شاید تنها واقعیتی بود که در آن لحظه برایم ارزش بیاد ماندن
را داشت . من در این واقعیت آینده را نمیدیدم ، تنها خود را در مقیاس -
محدودی از زمان میدیدم که مرا وادار به تامل میکرد ، و همین کافی بنظر میر-
سید . واقعتهای دیگر ، اگر امکان وجود میداشتند مربوط به زمانهای آینده
میشدند ، و همینطور مربوط به تلقی بخصوصی که نحوه و شرایط زندگی ما در
گذشته ایجادشان کرده بود . نباید به آنها دل میبستم . این قدری مضحك
و بسیار آزاردهنده بود .

قبل از رسیدن به جاده از سرایشب تندی پایین رفتیم . وقتی از آن بالا نگاه
میکردیم جاده پاریک و مارپیچی را میدیدیم که میپیچید و از کوه پایین میرفت .
سطح جاده لغزنده بود و در آنسوی جاده پرتگاه عمیقی وجود داشت ، که
به رودخانه میرسید و رودخانه کپله آب بود و سطح رودخانه را قشر نازکی از یخ
پوشانده بود ، و آپشارهای کم ارتفاع ، آنسوی پرتگاه قندیل بسته بودند .
وقتی افراد به جاده رسیدند آفتاب داشت از پشت آبرها بیرون میامد . سوز

تندی بر ما میوزید و ما پوتینهای یخ زده را بر سطح آسفالت میکویدیم و فشاری
که من روی انگشتان پاهایم حس میکردم مثل يك جریان تخفیف الکتریسیته بود
که شتابان به قسمتهای بالاتر پاهایم میدوید . ما همگی درد و صف ، دو سوی
جاده ایستادیم و بعد براه افتادیم . افراد تفنگهای سنگین " ۳ " را از شانه

آویخته بودند ، و بیشتر آنها کلاه خود های فلزی شانرا بر روی لوله تفنگها گذاشته بودند ، و اگر در امتداد جاده نگاه میکردیم منظره گیرایی از صفوف نامنظم سربازان را میدیدیم که بتدریج در خم جاده ناپدید میشدند ، و آسمان پسر از دقایقی صاف و تقریبا یکدست آبی بود ، و حالا خورشید بر کلاه خود ها و تفنگها میتابید و انعکاس تند و درخشانی داشت . ولی من ترجیح میدادم که هوا ابری میبود ، در آنصورت از گزندگی بادی که میوزید کاسته میشد و گذشته از آن آفتاب چنان بیجان بود که میشد براحتی از خیرش گذشت .

پیش از آنکه از پیچ بگذریم سعی کردم برای آخرین بار آن قسمت از دامنه کوه را که دو هفته در حوالیش ارد و زده بودیم ببینم . فکر کردم که شاید میتوا نستیم بخاطرش مرخصی بگیریم . ولی بهرحال اردوی مزخرفی بود . و مرخصی مرا به خانه میرساند . این هیچ مزخرف نبود ، لااقل هنوز نبود .

به بچه ها فکر کردم ، به دوستان خیلی نزدیک و دوستان نسبتا نزدیک

آنهايي که اکثر تعطیلات آخر هفته را به خانه من میامدند ، و حالا هم اگر میتوانستند میامدند ، یا اگر من میتوانستم خانه باشم . میامدند . لابد دو آخر هفته گذشته را جای دیگری جمع شده بودند ، و شاید هم هیچ کجا

هیچکس بیقین نمیداند که در غیابش چه پیش میاید ، و هرچند گاهی اوقات اهمیتی هم ندارد .

قدری سعی کردم آنها را بدون خودم مجسم کنم ، ولی اینکار خیلی زود خستهام کرد . سردم بود و خسته بودم . اگر تا قبل از دوونیم به پادگان میرسیدیم مجبور بودیم به شامگاه هم برویم . آدم وقتی سرباز باشد ، بخصوص سرباز وظیفه باشد نمیداند به چه میتواند فکر کند و یا نمیتواند . اکثرا در مواقعی ، مثلا وقتی داری روی جاده راه میروی ، و اواسط پاییز است ، و آفتاب بی رمق تراز همیشه میتابد و باد سرد و تند کلافهات کرده ، و کوله پشتی و

تفنگ و فانوسقه و گرسنگی و اشک حلقه زده درون چشم و بینی سرخ و پر آب همه را با خود داری ، آنوقت تقریبا هیچ چیز نبود خوشی نمیدهد . و فکر کردن تنها کسالت را تشدید میکند .

صدای یکنفر از ده - دوازده متر عقبتر گفت "پس کی ناهار میخوریم ، رفقا ؟ چند نفر در موافقت جدی با طرح این سؤال چیزهایی پراندند . وقتی به عقب نگاه کردم دیدم سلمان است . دوبرتبه گفت "همگی بشدت گرسنه ایم ا

روی سخنش با استوار قوی هیکلی بود که چند قدمی پیشاپیش من راه میرفت . ایبار سلمان چیزی گفت که من نشنیدم ، ولی بعد صدای خنده چند نفر از اطراف بلند شد . سلمان بچه خوبی بود . در هر عمل متهورانهای پیش قدم میشد و اصلا گرجی بود . صدای خوبی هم داشت ، و موقع رفتن به مرخصی پس از اینکه اتوبوس چند کیلومتر از پادگان دور میشد ، سلمان روی صندلیش میایستاد و تصنیفهای گرجی میخواند . با آن قد بسیار کوتاه و چهره سرخ گرد و سیبیلانزکی که همیشه آنها را روبه بالا تاب میداد ، وقتی شروع به خواندن میکرد بسیار تماشایی بود . شش دانگ تمیزی میخواند و صدایش قوی و پرطنینی داشت .

وقتی صدای خنده بلند شد استوار برگشت و گفت که برای خوردن ناهار باید تا رسیدن به پادگان صبر کنیم و میخواست بدانند که چطور میشود وسط جاده نشست و کھاك و سینگ کوفت کرد . یکنفر گفت "اتفاقا جای باصفایه ، سرکار ا کیفداره آدم . . .

استوار با ترشویی و صدای دورگهای که بتازگی پیدا کرده بود داد زد . "فضولی موقوف ، فلان فلان شده ا

اینبار عده بیشتری خندیدند . عریده کشی های استوار چیز تازه ای نبود ، اما سرما خوردگی چند روز پیشش حالا برای افراد دستمایه تفریح جدیدی شده بود .

استوار دیگر چیزی نگفت و کمی بعد همه سکوت کرده بودند . ایرج که جلوی من راه میرفت آهسته گفت

”بعد از دو هفته دریدری و بدبختی ناهار گرم و تختخواب عجب میچسبه ا حد ود يك و نیم بعد از ظهر ما از پیچی که کوهستان را به جاده اصلی متصل میکرد گذشته بودیم“ ، و حالا پادگان زیر پاهای ما بود . از آنجا میتوانستیم اولین صفوف را ببینیم که وارد محوطه میشدند . مقابل دروازه ورودی سربازها توی هم میلولیدند و از آن فاصله یکشکل و بسیار کوچک مینمودند . اما میشد دژانها را با کلاههای سرخ رنگشان تشخیص داد ، و دیگر همه چیز رنگ خاکستری داشت ، و کلاههای فلزی براق و درخشان بودند . و همچنین میتوانستیم آسایشگاهها را با شیروانیهایی که آفتاب رویشان میتابید ببینیم ، و آسایشگاههای گروهان ما جلوتر از بقیه قرار داشتند . یکنفر گفت

هیچ فکر کردین وقتی آشپزخونه تعطیله اینا چی جوری میخان بما غذا بدن ؟ وقتی وارد پادگان شدم هنوز آخرین صفوف سربازها داشتند از جاده پایین میامدند . ما بطرف گروهان به راه افتادیم و از خیابان باریکی رفتیم که ردیف راست آن درختهای سبز کاج قرار داشتند و حاشیه خیابان ملو از میوههای قهوه‌ای و کنگره دار کاج بود ، و طرف چپ محوطه وسیعی بود که ~~حالا~~ از جمعیت موج میزد . در آنسوی محوطه ساختمان بهداری هنگ و گردانهای دیگر قرار داشتند ، ولی گردان ما اینطرف ، رو به رودخانه واقع شده بود و ما صدای رودخانه را میشتیدینم ، اما بوی آنرا حس نمیکردیم . همه چیز فقط بوی سربازخانه میداد .

فاصله گروهان ما تا میدان مشق زیاد بود . ما صبحها تمام مسافت را میدویدیم و این پس از صبحانه و گرفتن آمار بود که پستههای نگهبانی و پاسها مشخص میشدند

و بعد ما بسوی میدان حرکت میکردیم . میدویدیم و در حین دویدن شعارهای نظامی میدادیم که اکثرا بسیار بیمایه بودند ، و خیلی‌ها با همان وزن و ریتم هجویات میخواندند و در ضمن خواندن مراقب بودند که افسرها در آن حوالی نباشند ، و هوای صبح سرد و جانانه بود .

اما برای شامگاه کسی نمیدوید و همه چیز در کسالت آرامی میگذشت ، کمبیشتر بخاطر پذیرش جمعی در مورد پایان یک روز بود . با اینحال شامگاه آنروز برای ما بیم و امیدهایی بهمراه داشت . شکی نبود که همگی بشدت خسته بودیم با اینحال وقتی بعد از ناهار در محوطه جلوی گروهان به خط شدیم میدانستیم که تعداد غایبین از همیشه کمتر خواهد بود .

فرمانده گروهان آمد و ما خبردار ایستادیم . او افراد را یک به یک باؤدید کرد ، از یکعده ایرادهایی گرفت و چند نفر را از شرکت ادر مراسم معاف کرد ، ولی رویهمرفته راضی بود . گفت که باید خوب رژه برویم . گفت که باید لیاقت و شایستگی گردان یک ، بخصوص گروهان دورا به همه ثابت کنیم ، و اینها همگی مثل شعارهایی بودند که صبحها هنگام دویدن میدادیم ، ولی هرچه بود اینبار برای ما مفاهیم عمیقی در خود داشت و آنروز بعد از ظهر ما آنقدر خوب رژه رفتیم که افسر جانشین هنگ دوبار از جایگاه به ما "خیلی خوب" داد .

بعد از پایان مراسم شامگاه ما را در محوطه نگه داشتند . فرمانده گفت که با مرخصی تشویقی تمام گردان موافقت شده و از همه ما متشکر است . فرمانده گردان آدم خوبی بود . سه سال بود انتظار درجه سرهنگی را میکشید ، و همه بسوی گردان دوستش داشتند . چون هیچوقت به آموزش پسران شامگاه معتقد نبود و چون با فرمانده هنگ میانه خوبی نداشت ، و چون یکبار چند نفر را از نفرلدارا که از نظام جمع گریخته بودند از چنگ انتظامات نجات داده بود . گمان میکنم که او حقوق طبیعی یک سرباز وظیفه (نه یک پرسنل ارتشی) را بخوبی میشناخت و رعایت میکرد ، و دیگران تا آنجا که من میدانستم به آن اعتقاد نداشتند .

آنموقع فرمانده ما را کنار جایگاه جمع کرده بود ، و بجز گردان ما کسی در میدان نبود . فرمانده از پشت تریبون قدری درباره وظایف يك سرباز خوب در طوسی مرخصی حرف زد و سپس به يك دانش آموز وظیفه كه جدا از ما ، در میان افسرها ایستاده بود اشاره كرد و دانش آموز وظیفه از پله های جایگاه بالا رفت و در مقابل فرمانده پایش را تا سینه بالا برد و محکم سلام داد . جناب سرگرد با كج خلقی نگاهش كرد و ما هم نگاهش كردیم . قد کوتوله چاق و ورزیده های بود . روی - شلوار و آستینهایش نوارهای زرد رنگ داشت ، و علامت فلزی روی كلاهش شبیه به مال ما بود ، تنها تفاوت در این میان این بود كه پایش را خیلی زیاد بالا میبرد ، و غیر از آن ، دوسردوشی نو و براق روی شانه هایش داشت كه ما هنوز نداشتیم . فرمانده گفت

"دانش آموز وظیفه ، غلامرضا یحیا نسب از امروز به ارشدیت گردان يك منسوب شده . دستوراتی كه میدن و فرامینی كه صادر میکنن لازم الاجرا هستن و ایشان در غیبت من و افسران دیگر مسئول گردان خواهند بود . دیگه کاری ندارم و آقایون میتونید برگردید به گروهانaton .

ما از مقابل جایگاه بدون هیچ تشریفاتی پراکنده شدیم . آسمان بشدت ابری بود و هوا زودتر از هر روز تاریك میشد . ایرج گفت

"بریم لب رود خونه .

گفتم "باشه ، فقط قبلش بد نیس یه سر بریم گروهان یئن سیگارمو بردارم .

ایرج سری تكان داد و چند قدم كه رفتیم گفت

"هوم . . . ارشد گردان ا خدا رو شكر من اینجا موندنی نیستم .

به محوطه پشت جایگاه نگاه كردم . افسرها و آن ارشد کوتوله داشتند میرفتند .

ایرج ادامه داد .

"براتون یه سگ تازه آوردن .

آنروز بعد از ظهر را من و ایرج و چند نفر از بچه های گروهان يك در کنار رود -

خانه گذرانندیم ، من هنوز حدود سه سیگاری حشیش در يك جاسازی داخل تنه یکی از درختها داشتم ، و ما تا پس از تاریک شدن هوا کنار رود خانه بودیم و بعد برای شام به سوفاه هنگ رفتیم . سوفاه شلوغ نبود و چند نفر پشت میز آخری نشسته بودند و بیست و يك کتابی بازی میکردند . دو نفر از آنها را میشناختم . هردو سرباز ساده وظیفه بودند و در ستاد گردان يك خدمت میکردند ، و من خاطره خوبی از يك شب باده نوشی در دفتر کار فرمانده گردان با آنها داشتم . سررودستی برای هم تکان دادیم و آنها از ما دعوت کردند که سر میزشان برویم . من بدم نیامد ، ولی ایرج نگران برگشتن بود . ما شام خوردیم و خدا حافظی کردیم و از در بیرون زدیم . هوا نمناک بود ، ولی باران نیامد . حدس زدم که صبح مه آلودی خواهیم داشت . ایرج گفت

”يك کمی منگم .“

”چیزی نیس . زیادی کشیدی .“

ایرج با حالت فکورهانه ای گفت ”دلم میخاس میتونستم پیش شماها بمونم ، ولی حالا دیگه به این محیط عادت ندارم .“

”میگذره ا“

”آره ، ولی بهتره با بی خیالی بگذره . اینجا نمیشه .“

”خیلی خوب ، تو فردا بیروگردي یا شگاه و مسئله حل میشه .“

”آره ، ولی ...“

گفتم ”چی میگای بگنی ؟ روشنتر حرف بزن ا“

ایرج بدون آنکه نگاه کند گفت ”فکر کنم تو هم یه خورده از من دلخور باشی .“

ایستادم و خنده کنان نگاهش کردم . ”چرا دلخور باشم ؟“

حمید هم به ناچار ایستاد . ”خوب ، واسه اینکه بنظرم زیاد برات مهم نیس که

من فردا باشگاه میرم یا نه .“

”که اینطور ا“

"ببین ، مثلاً تو با خیال راحت و ایسادی ، ولی اگه منو بگیری

"خیلی خوب .

دو باره براه افتادیم . شانه به شانه میرفتیم و ایرج قدمهای شتابزده‌ای برمیداشت .

آشگارا عصبی بود . آرام و شمرده گفتم

"فکر میکنی اگه دلخور بودم باهات میامدم آسایشگاه ؟

"نمیدونم . . . بنظرم دلخوری ، همین و بس .

"نه نیستم . فقط میبینم باشگاه تورو ترسو کرده . برات یه حاشیه امنیت شده

که جرئت نمیکنی پاتو بذاری اونورش .

"خب ، مجبورم . باید این دو سالو درست بگذرونم ، تو هم همینطور . خودت

میدونی .

"نه ، من نمیدونم ا

"چرا ، میدونی ا من دارم خوار ارتشو میگام . خودتم همیشه میگفتی باید خوار-

شو گایید .

گفتم "آره ، هنوزم میگم ، ولی درضمن ارتشم میخاد همین کارو با ما بکنه .

ایرج شانه‌هایش را بالا انداخت . "خوب ، تو باشگاه نمیشه ، مسئله همینه .

"برعکس ، توی باشگاه بهتر از هر جای دیگه میتونه . با تو و هرکس دیگه . فقط

کافیه که به حاشیه امنیتی تعدادت کنی ، و منم از همین دلخورم ، نه از تو .

ایرج روی شانهام زد . "اگه اینطوره خیالت راحت باشه . من بعد از خدمت دیگه

لازمش ندارم . خوار ارتشو میگام و میرم ، طوریکه خودشون نفهمن . فقط باید

شانس بیارم .

گفتم "منم امیدوارم شانس بیاری .

وقتی به گروهان رسیدیم هنوز تا شیپور خاموشی وقت مانده بود . نگهبانهای جلوی

در ورودی و اسلحه‌خانه سرپست‌هایشان بودند و اکثر افراد با لباس زیر توی آسا-

یشگاه ول میگشتند . بعضی که دیرآمده بودند داشتند پوتین‌هایشان را واکس

میزدند ، و منہم ترجیح میدادم کہ قبل از خواب اینکار را بکنم . گذشته از این
باید ریشم را مینتراشیدم و صبحها وقت و حوصله هیچکدام از این کارها نبود .
بنابراین اول ریشم را زدم و بعد پوتینها را برق انداختم . همه جا صحبت از
مرخصی فردا بود . داوود کہ طبقہ دوم میخوابید گفت
"فردا شب ہمین موقع تو رختخواب خود مون میخوابیم .
چمشید کہ طبقہ سوم میخوابید جلوب داد . " بشرطی کہ امشب از تخت نیفتی
پایین .

داوود گفت "کی از تخت میفته پایین ؟

"تو میفتی ا

"کی میگه ا؟

"من میگم ا

"تو مواظب خودت باش کہ اگه بیفتی بدتر میفتی .

اسماعیل گفت "دعوا کنین ، شاید اسم جفتتون تو نگهبانی فردا شب در بیاد .

داوود گفت "زیونتو گاز بگیر .

ولحاف را روی خودش کشید .

اسماعیل بدشانسی زیاد میاورد ، و آخریتش این بود کہ پنجشنبه نگهبانی اسلحه

خانه به او افتاده بود . ناچار بود پنجشنبه صبح برگردد ، و میدانستم کہ لین

مرخصی برای او کند و مزخرف خواهد بود .

همه ما روی تخت هایمان لمیدیم و وقتی نگهبان چراغها را خاموش کرد من خودم

را کاملاً زیر پتو کشیدم و سعی کردم تا با جمع کردن پاهایم خودم را گرم کنم .

ملافهها سردی ناخوشایندی داشتند و گرم شدن وقت زیادی میبرد . اما هنوز

چیزی نگذشته بود کہ برپا دادند . وقتی چراغهای آسایشگاه روشن شدند به داود

گفتم

"ببین چه خبره ؟

داوود از تخت پایین پرید و گفت "پاشواومدن باز دید ا
"کی اومده ؟"

داوود همانطور با لباس زیر کنارم ایستاده بود . طفلک خواب خواب بود .
اسماعیل از روی تخت خوابش گفت "چرا اومدی پایین ؟ ببین واسه یه مرخصی چه
چه مسخره بازی درمیان ا

وقتی برای مرتبه دوم برپا دادند همه کنار تختها ایستاده بودیم . جلوی در
آسایشگاه گنجد نفر بودند که ما از ته آسایشگاه نمیتوانستیم هویتشان را تشخیص
دهیم . بعد سکوت برقرار شد ، و من صدای قدمهایی را که شتابان و محکم
بودند از پشت ردیف تختهای وسط آسایشگاه شنیدم . بسرعت آن ردیف را طی
کرد ، پیچید و کنار ما ظاهر شد . صاحب آن پوتینها را قبلا دیده بودم ، همگی
دیده بودیم . و آن قد کوتاه و رانهای کلفت و سردوشی های نو ، و خیلی چیزهای
دیگر را . پوتینهایش طوری برق میزدند که گویی از صبح تا آنوقت شب مشغول
لیسیدنشان بوده . بچه ها بعضی هنوز خواب آلود بودند ، و بعضی با نگاههای
حیرت زده به او زل زده بودند . گروهبان نگهبان همراهش نبود . هیچکس همراهش
نبود ، و او همچنانکه از مقابل تختها میگذشت ما را با دقت نگاه میکرد . خیلی
وارد بنظر میرسید . از کنار من گذشت و ناگهان مقابل تخت کناری ایستاد و یک
لنگه جوراب را با دوانگشت شست و سبابه از نرده جلوی تخت برداشت . دستش
را بالا برد و پرسان به اطراف نگاه کرد .
"این مال کیه ؟"

اسماعیل گفت "مال منه ، سرکار ."

ارشد گردان به اسماعیل خیره شد . "این چه معنی میده ؟"

"این یه لنگه جوراب معنی میده ، سرکار ا

چند نفر خندیدند . ارشد گردان گفت

"درست جواب بده ا چرا نشستیش؟"

دیدم اسماعیل کمی سرخ شد ، ولی چیزی نگفت . نگاهش ثابت و تنگ بود .

ارشد گردان پُرسید

"اسمت چیه ؟"

حالا صدایش طنین زننده تری داشت . يك صدا از آنطرف آسایشگاه گفت

"هو ۱۱"

ارشد به پشت سرش نگاه کرد ، و همین اشتباه بزرگ او بود . يك صدای دیگر

گفت

"هو ۱۱۱"

"بله ؟"

حالا دیگر ما به ارشد نگاه نمی‌کردیم ، فقط سعی می‌کردیم از پشت تختها صا

حباب صداها را حدس بزنیم . باز یکنفر گفت

"هو ۱۱"

و اینبار چند نفر بدنبالش آمدند و ناگهان فریاد "هو" فضای آسایشگاه را پر

کرد . ارشد گردان حالا فقط يك پسرک رنگ باخته بود . مدتی بی حرکت و

مبهوت ماند ، بعد لنگه جوراب را کف آسایشگاه رها کرد و بطرف دورفت و دیدم

که يك عده دنبالش براه افتادند ، همه داشتند هو می‌کردند و صدا آنچنان بلند

بود که احتمال میدادم تمام پاسدارهایی که داخل محوطه گشت می‌زدند به آنجا

خواهند ریخت . اما بعد آنهاييکه از آسایشگاه بیرون رفته بودند بسرعت بازگشتند

و دیگر کسی "هو" نمی‌کرد . ولوله بود و خنده هایی که از اطراف می‌شنیدم . از

یکنفر پرسیدم

"چی شد ؟"

"هیچی بابا ، یارو روانگشتش کردن ."

"نه ا"

"جان تو ، خودم دیدم ا"

"کی بود ؟"

"لوقه نمیدی ؟"

"نه ، نمیدم ."

"جواد بود . جواد نبی پور ا"

و خندید . داوود با هیجان گفت "حتما رفته افسر نگهبان و خبر کنه ."

"نه بابا ، آبروش تو تمام هنگ میره ا"

"بنظر من میره سراغ گروهبان نگهبان ."

داوود گفت "گروهبان رفته بیرون . نیمساعت پیش ..."

یکنفر داخل آشایشگاه شد و داد زد "دارن میان ا دارن میان ا"

نگهبان در ورودی بود ، و با همان سرعتی که آمده بود بیرون رفت . همه سر

جاهای قبلی ایستادند ، و وقتی گروهبان نگهبان وارد شد صدا از کسی بیرون

نیامد . گروهبان نگهبان آنشب يك درجه دار کادر بود . سه هشت روی بازویش

داشت و همیشه رنگ یونیفورمش کمی روشنتر از رنگ قراردادای بود . آدم بد عنقی بود

و با کسی زیاد قاطی نمیشد ، و اصلا بنظر نیامد اهل شوخی کردن باشد .

صدایش را شنیدم که گفت

"برو بیارش بیرون ببینم کی بود ."

مخاطبش ارشد گردان بود ، و کلاهش را دیدم که از بین تختها پیچید و اینبار

آهسته تر از بار پیش از جلوی صفها گذشت و یکی دو بار هم توقفهای کوتاه کرد ،

و وقتی بطرف ما آمد در فکر بودم که چه بلایی سر جواد آمده . تختخوابش

آنطرف آشایشگاه بود و اگر او جواد را دیده بود دیگر چرا اینقدر لغزش میداد .

ارشد گردان از ردیف ما هم گذشت ، دیگر جایی نمانده بود . بطرف گروهبان

رفت و گفت

"اینجا نیست ."

گروهبان به ردیف ما آمد و به چند نفر زل زد . بنظر میرسید بدش نیامد کمی

بخندد ، ولی او اهل خندیدن نبود . ارشد گرد این دنبالش آمده بود و خیلی
مفلوک و درمانده بنظر میرسید . گروهبان به او نگاه کرد و گفت
" شما بهتره یه گزارش تنظیم کنین .
ارشد گفت " حتما قایمش کردن ا
و با کینه نگاهمان کرد . گروهبان گفت
" تنظیم گزارش بهترین اقدام ممکنه . اینا فردا قرار بود برن مرخصی .
ارشد را نگاه کرد و نگاهش تحقیرآمیز بود . بعد به ما نگاه کرد و هردواز در
بیرون رفتند . ما همانطور ایستادیم تا مطمئن شدیم که آنها رفته‌اند . سپس در
یکی از کمد ها را باز کردند و جواد را بیرون آوردند . رنگش پریده بود ولی
میخندید . داوود گفت
" تموم شد ، بریم بخوابیم .
اسماعیل گفت " مرخصی مالید .
و به زیر پتویش خزید . داوود گفت
" میخام ببینم چطور مینویسه نوی گردان يك ، گروهان د و بهش انگشت رسونده
شده .
جمشید گفت " درست همونطور که الان گفتی .
یکنفر از کنار در داد زد " دیگه بگیرین بخوابین .
و چراغها خاموش شدند . من به پهلو غلطیدم و فکر کردم " صدای گروهبان بود
حالا میتوانست تا آنجا که دلش میخواهد بخندد .

تهران

پاییز ۶۱

عصرانه

ناصر توی باغچه بود . داشت سوسن عنبرهایی را که در انتهای باغچه کنار دیوار باقی مانده بودند میچید . تمام دیوار پر از برگ موهای تازه رسیده بود که به پیچکها آویخته بودند ، و برگهای سبز و درشتشان زیر وزش بادی که به آن کنج میزد میلرزیدند . ناصر وقتی داشت برگها را میکند نیم نگاهی هم به پیچکها داشت و فکر میکرد که آنسال آنها چقدر انگور خواهند داد . سوسن عنبرهایی که میکند بکار خوردنش میامدند ، و هرچند باغچه حیاطشان در بهار پر از سوسن عنبر بود ولی حالا تمامش را چیده بودند و فقط چند تایی آن گوشه باقی مانده بودند و ناصر خیال داشت آنها را به آشپزخانه ببرد ، بشوید و با نمک بخورد . طعم تند و وحشی سوسن عنبر به گمان ناصر یکی از بهترین چیزهای زندگی بود . او وقتی صدای مادرش را شنید که داشت آنچه را چیده بود توی دستمالش میریخت . سرش را برگرداند و دید که مادرش کنار باغچه ایستاده است .

مادر درست پشت به خورشید عصرگاهی ایستاده بود و بنظر ناصر رسید که او آنروز خیلی خوشگل شده است .

”مگه نمیدونی امروز مهمون داریم ، ببین چه بلایی سر خودت آوردی ! ا پاشو برو خودتو تمیز کن ، پاشو ، پاشو !“

ناصر برخاست و مقابل مادرش ایستاد . از آنجا توی باغچه که ایستاده بود قدش تا سینه مادرش میرسید .

”الان میرم ، ماما .“

و دستمالش را بالا گرفت . ”ببین ماما ، یه عالمه سوسن عنبر پیدا کردم .“

”خیله خوب . بذارشون تو آشپزخونه ، بعدا برات میخورم .“

"نخیر ، خودم باید بشورم ا

ناصر اینرا گفت و با عجله به آشپزخانه رفت . از در پشتی عمارت داخل راهروی تنگی شد که در آشپزخانه طرف راست آن قرار داشت . داخل آشپزخانه هرچه بود بوی غذا بود ، و دیگها که روی اجاقها قل قل میکردند . ناصر دستمالش را کنار ظرفشویی گذاشت و فکر کرد که باید دستهایش را بشوید . هیچ حوصله اینکار را نداشت ، اما بنظرش مسخره آمد که با دست کثیف برگها را تمیز کند . فکر کرد که در آنصورت هیچ برگی تمیز نخواهد شد . مادرش داخل آشپزخانه آمد .

"هنوز که اینجایی ، برو دستاتو بشور ا

"خودم همین خیالوداشتم .

"پس زود باش ا

دستشویی ، کنار پلکان و روی آشپزخانه واقع شده بود ، و همچنین آنجا دری بود که به حمام راه داشت . ناصر همانطور که دستهایش را میشت صدای آرام و یکنواخت آبگرمکن را از پشت در میشنید ، و بعد صدای زنگ اخبار را شنید که در راهرو طنین انداخت ، و بلافاصله پس از آن صدای پای مادرش که از در پشتی خارج شد . صدای پای مادرش ، تا آنجا که به گوش او میرسید سریع و سریعتر میشد . ناصر دستها و صورتش را شست و به اطاق نشیمن رفت . چند نفرتوی ایوان بودند . یواشکی از پشت حصیر نگاه کرد . داییش از نیمرخ پیدا بود ، و همینطور پسر داییش که تقریبا همسن خودش بود . آنها را پایید که روی راحتیها نشسته بودند و ناصر خیالش راحت بود که نمیتوانند او را از بین پرده - حصیری که روی چارچوب چوبین در آویخته بود ببینند . او آنها را صریح و واضح میدید ، همانطور که بتنه های رز و شمشاد های دور باغچه را میدید . البته آنجا کسان دیگری هم بودند که پسرک آنها را نمیدید ، اما بعضی از صداهاایی که میشنید آشنا بودند . مادرش که داخل اطاق شد داشت میخندید .

"چرا اینجا وایسادی؟ برو بیرون بشین خوب نیست • بیا این میوه ها رم بپز •
ناصر بدنبال مادرش به آشپزخانه رفت و مادر ظرف حصیری را به او داد • شلیلها
و گوجه سبزها و خیارها توی ظرف چیده شده بودند •
"مامان ، شما نمیاين؟"

"چرا عزیزم ، تو اینارو بپز منم الان میام •
ناصر کنار در ایستاده بود • "مامان ، سوسن عنبرام ا
چی؟"

پسرك با دست اشاره كرد • "سوسن عنبرام • اونجان •
"خیلی خوب •"

مادر دستمال را از کنار ظرفشویی برداشت و کنار پنجره گذاشت • ناصر هنوز ایستاده
بود •
"یاالله د..."

مادر میخندید • "اونجا کسی نمیخورت •
ناصر فکر کرد که قاعدتا باید اینطور باشد ، و فکر کرد که مادرش وقتی خوشحال
باشد تمام حرفهایش خوب و حسابی هستند •
توی ایوان رفت • ایستاد و گفت "سلام"

دایی ناصر گفت "السلام وعلیک ، ناصر خان ا بیا اینجا ببینم ا
جلورفت و ظرف میوه را روی میز گرد چوبی گذاشت • بعد دستش را درآورد •
دایی اش خندید • دستش را گرفت و او را بوسید • بعد ناصر به دیگران نگاه
کرد و همه خوب و مهربان بودند • دایی کوچکترش هم بود ، وزن دایی اش و
دو سه نفر از آشناها هم آنجا بودند • آنها را درست نمیشناخت ، ولی همه
با او روموسی کردند • وقتی نشست دایی بزرگش گفت
"خوب ناصر جان ، حالا کلاس چندم میری؟"

ناصر گفت که کلاس چندم میرود ، هرچند خیلی خوب یادش بود که روز اول -

عید در خانه داییش بهمین سئوال پاسخ داده است .

”خوب ، انشالله حالا بزرگ و عاقل شدی و درس میخونی ا

ناصر نوك زبانش بود بگوید که باید مغز خر خورده بشد تا وقت تعطیلات هم درس بخواند . ولی چیزی نگفت ، فقط دعا کرد که هرچه زودتر فراموش کنند و به صحبتهای خودشان برگردند . او قوم و خویش هایش را اگر موضوع بحث قرارش نمیدادند خیلی دوست داشت . زن داییش گفت

”چه حرفا ا خوب الان موقع استراحتشه . طفلك تموم سالودرش خونده و بیا معدل عالی قبول شده تا مث فرشید چون بتونه به گردش و تفریحش برسه .

”بسیار خوب بسیار خوب ا حالا چه معدلی آورده ؟

”مث اینکه هژده . اینطور نیس ، ناصر جون ؟

ناصر به او نگاه کرد و خندید . خودش هم خبر نداشت که چه معدلی به حسابش نوشته خواهد شد . هرچه بود نمیتوانست هجده و یا حتا کمی اینطرف یا آنطرف هجده باشد . حتا بعید نبود تجدیدی هم بیاورد . و باز دعا کرد تا دست از سرش بردارند . یکنفر گفت

”انشالله دکترها و مهندسین آینده خواهند شد .

ناصر سرش پایین بود و دسته رنگ و رورفته صندلی را تماشا میکرد ، و سنگینی تمام نگاهها را روی خودش احساس میکرد . فقط وقتی مادرش به روی ایوان آمد توانست اطراف را نگاه کند و نفس راحتی بکشد .

تهران

زمستان ۶۱

هنگام تنفس

قطاری که به تهران میرفت هنوز در ایستگاه درود متوقف بود . مسعود چشمهایش را باز کرد . اولین احساسش این بود که پاهایش خواب رفته اند . پاهایش را تمام مدت جمع کرده بود و حالا بزحمت میتوانست آنها را حرکت بدهد . کمی خودش را تکان داد و بالاتر کشید . پشتش را به دیواره فلزی واگن تکیه داد و تماس چندش آور فلز سرد را روی پشت عرق کرده خود احساس کرد .

وقتی قطار از دزفول حرکت میکرد او خواب بود و بعد از آنهم همچنان خواب بود ، و حالا که صداهای درهم و نامفهوم محوطه ایستگاه را میشنید نمیدانست که چه مدت از توقف قطار گذشته است . مسعود گوش میکرد و بنظرش میرسید که بازهم دارند مسافر سوار میکنند . طنین قدمهایی را که در واگن مجاور به اینطرف و آنطرف میرفتند میشنید . و یکفر داشت دستوراتی در مورد جابجا کردن بارها میداد ، ولی از موقع بیدار شدن ندیده بود سرباز جدیدی وارد واگن آنها شده باشد . آنجا همه آرام بودند ، بعضی ایستاده و بعضی مثل او بردیف کنار واگن به دیوار آهین تکیه داده بودند . واگن شلوغ بود و کمتر کسی را میشد در حال حرف زدن دید . فکر کرد که پاهایش را از پوتینها بیرون بیاورد ، در آنصورت خون در عضلات ساقهایش سریعتر و آسانتر جریان پیدا میکرد . ولی میدانست که میباید بایستد و در آن عرض باریک پوتینها را بیرون بکشد ، و حتم داشت که لعنتی ها به پاهایش چسبیده اند .

مسعود به ساعتش نگاه کرد ، حدود ۱۱ بود . او از محلی که نشسته بود میتوانست پنجره تاریک و غبار گرفته را در داخل کویه روبرویی ببیند . آنجا شش سرباز نشسته بودند ، همه بی حرکت به پشتیها تکیه داده بودند و بنظرش نمیرسید کار دیگری انجام دهند . ساک دستی مسعود داخل همان کویه آن بالا بود ، طوریکه مسعود میتوانست آنرا ببیند ، و مطمئن شود که کسی به آن دست نزده است . بهر حال چیز زیادی با خودش نداشت و کسی هم در چنان

دست نزنده است • بهرحال چیز زیادی با خود نداشت ، و کسی هم ظاهراً
در چنان موقعیتی به صرافت باز کردن زیپ ساك او نمیافتاد • فکر کرد که بد
نخواهد بود اگر پیاده شود ، چند قدمی راه برود ، سیگاری دود کند ، و شاید
هم روزنامه‌های بخرد • هوای داخل واگن کثیف و بدبو بود • سربازهای ایستگاه
بودند و مسعود شك نداشت که در صورت بلند شدن جایش را از دست میداد •
بعد فکر کرد که چه مدت از توقف قطار گذشته است • اینرا از نفر بغل دستی-
اش پرسید • طرف پسری بود که پاهایش را روبه کوه روئیی دراز کرده بود •
ابروان پرپشت و چهره آفتاب سوخته‌ای داشت و جوانتر از مسعود بود •

”چند وقته اینجا هستیم ؟“

”خیلی وقته •“

بعد پرسید ”اهل کجایی ؟“

”تهرون ، ولی تو بنظر مال همین طرفا باشی •“

”آبادان ، ها ا“

”خونوات کجاییان ؟“

”تهران • میرم آنجا •“

”بنیاد نیادی جایی هستن ؟“

”نه ، خونه اقوام • تهران اقوام زیاد داریم • اقوام قولو •“

و خندید • یکی از دندانهای جلویش شکسته بود • مسعود گفت

”فکر میکنم زخمی زیاد داریم •“

”داخل قطار ؟“

”آره •“

آبادانی گفت ”ها ، قطار پره ، ولی با سی ۱۳۰ هم بردن •“

”آره •“

”اینها که داخل قطار نهادن خشر زخمن •“

"آره .

"حالا کجایی ؟

"لشگر ۹۲ .

آبادانی گفت "خط اول ا

مسعود لبخند زد . "همینطوره .

"آنجا چکار میکنی ؟

"کار مهمی نمیکنیم ، میجنگیم . تو چیکار میکنی ؟

"داخل ترابریم .

دستش را در جهت مخالف موها روی سرش کشید . موهایش کوتاه بودند .

مسعود پرسید : "کارتون مشکله ؟

"نه زیاد . چند روز پیش برای لشگر قزوین آذوقه میبردیم ، ولی دستور رسیدند

جلو نریم . آنجا جهنم بود .

آبادانی ساکت شد و فکر کرد .

"خوب ، چیکارش کردین ؟

"هرچه بود نهادیم و از بین راه برگشتیم .

"فکر میکنی به دستتون رسید ؟

"چی ؟

"آذوقه .

"نمیدانم . نمیشد جلورفت .

قطارتکانی خورد و حرکت کرد . مسعود فکر کرد "اینها هیچ موقع خبر نمیکند .

قطار بی خبر راه میافتد و همیشه احتمال این هست که چند نفری جا بمانند .

بعد به ضریان چرخها گوش داد که منظم بودند و سریع و سریعتر میشدند .

"چند وقته میری ؟

مسعود نگاهش کرد . "مرخصی ؟

”ها ا

”پنج روز”

”فقط پنج روز؟ دو روز هم داخل راهی”

مسعود سری تکان داد. سابقا هم گمان نمیبرد چیز بیشتری باشد. دو روز در راه و سه روز هم در خانه، تقریبا سه روز. مسعود نمیدانست چه به سرش خواهد آمد. تقریبا هیچکس نمیداند. ولی محققا تختخواب و غذای خانگی بود. و آه و اشک و خنده و بوسه هم بود. با اینهمه او چیزی از درون با خود داشت که به او تلقین میکرد که به هیچ کجا نخواهد رفت. مسعود خسته بود. خیلی خسته بود و فکر میکرد که آنچه پیش آید فقط غلغلکش خواهد داد. چیز دیگری نمیتوانست در راه باشد. این اواخر مرتبا نگهبانی داده بود. نگهبانی‌هایی که گاه به پنج یا شش ساعت میرسید، و حالا به مرخصی میرفت. اما مدتی که توی آن سنگر عراقی بود هیچوقت به مرخصی فکر نمیکرد، همانطور که اصلا نمیخواست بیدار شود. کشته شدن در خواب برایش به کابوسی میمانست که نمیتوانست بیدار نگهش دارد. و حالا، در آن واگن شلوغ بنظرش اینطور میآمد که شاید میتواند کمی بخوابد. بعد فکر کرد که کشته شدن در خواب باید آسان باشد. خواب برادر مرگ است و شاید یک پیش درآمد بی دردسر. میمیری و تمام میشود. خودت تمام میشوی و هرچه هست... ولی بیشتر میگویند که ترس برادر مرگ است، نه خواب.

پس خواب چیست؟ شاید خواهر مرگ باشد. چه فرقی میکند؟

مسعود فکر کرد که بهتر است بگذارد همه‌شان با هم خواهر و برادر باشند، با اینهمه نمیفهمید که چرا توی سنگر آنهمه از خوابیدن وحشت داشت. ”بعضی اوقات بهتر است به چیزی فکر نکنیم. بگذار تصورات مثل باد جنوب بسوزند و از ذهن تو بگذرند، طوری که هیچ به آنها نیندیشی. بگذار تصورات درختها و خانه‌های تیره رنگ و باران خورده‌ای باشند که از مقابل نگاه تو، همچنانکه از پنجره قطار گذرگاه وسیع و ناهموار غرب تا شرق را تماشا میکنی بگذرند و

تو هرگز دل به آنها نبندی .

مسعود چشمهایش را بست و دیگر فکر نکرد . در عوض تمام راه را چرت میزد و در هیچیک از این خوابهای بریده و کوتاه رویایی ندید . فقط در خواب حرکت منظم و سریع قطار را حس میکرد و بیشتر آنرا کف پاها و زیر لنبه‌های خود حس میکرد . ناخودآگاهانه حسشان میکرد و در خواب مثل لین بود که تمام تکیه‌گاههای زمین از او میگریزند ، و این فقط احساس خواب‌آلودهای بود که او را نمیتراساند .

وقتی قطار به تهران رسید تازه صبح زده بود ، و میدان راه آهن در پرتوی آن سپیده‌نرد لطیف ، خاموش ، و بی‌تحرک بود . مسعود داخل میدان یک تاکسی گرفت و آدرس خانه مادرش را داد . پدر و مادر سالها بود جدا از هم زندگی میکردند و مسعود ترجیح میداد به خانه مادرش برود . نه بخاطر تنها-یی مادر ، بیشتر بخاطر تنهایی خودش به آنجا میرفت .

تاکسی با استارت ناموزونی حرکت کرد . دور میدان پیچید و از سمتی کارگر بطرف شمال رفت . خیابان کارگر خلوت و آرام بود ، و توی تاکسی بغیر از مسعود یک سرباز و یک شخصی نشسته بودند . وقتی از میدان گمرک میگذشتند راننده درآیین مسعود را نگاه کرد . داخل میدان هیچ مغازه‌ای باز نبود .

"از جبهه میان ، سرکار ؟"

مسعود سری تکان داد .

"مرخصی ، نه ؟"

مسعود دوباره سر تکان داد .

"پاینده باشین ، پاینده باشین ."

ولبخند زنان ادامه داد . "چه خبر؟"

مسعود چیزی نگفت . سربازی که کنارش نشسته بود گفت

"جنگه ."

راننده گفت "اینو که میدونم جنگه • دیگه چی ، اوضاع ما چگونه ؟

"همونجوریه ، چیز جدیدی نیست •

"فکر میکنین پیروز بشیم ؟

مردی که کنار راننده نشسته بود گفت "انشالله

"انشالله •

تا کسی به میدان انقلاب رسید و بطرف راست پیچید ، و از مقابل سینما کاپری

و درهای بسته دانشگاه گذشت • مسعود چهار ماه از تهران دور بود و اکنون

میدید که در این مدت چیزی عوض نشده • تهران همانقدر عبوس و همانقدر

عظیم و سخت بود • تمام مغازه‌ها بسته بودند و بجز رفتگران و تك و توك غایرانی

که زیر ریزش ملایم برفی که از دقایقی پیش آغاز شده بود در رفت و آمد

بودند کسی دیده نمیشد • به تقاطع ویلا که رسیدند مسعود پیاده شد •

"چقدر میشه ؟

"قابلی نداره ، سرکار ا

"صاحبش قابل داره • حالا چقدر تقدیم کنم ؟

کیف پولش را باز کرد و سکه‌ها را کف دست چپش ریخت • راننده گفت

"سرکار ، جدی گفتم • من از هیچ سریازی کرایه نمیگیرم •

دستی تکان داد ، و دنده يك زد و رفت • مسعود به آنطرف خیابان رفت • يك

اتومبیل شتابان از مقابلش گذشت • بنظر مسعود کار راننده مضحك و بی معنی

بود • او و آنهایی که نگرفتن کرایه در نظرشان لطف بزرگی بود • آنها در حقیقت

به خودشان لطف میکردند • این قبیل حاتم بخشی ها کمکی نمیکرد • فقط نتیجه

اش این بود که بیاد آدم بیندازد حتما در مرخصی هنوز يك سریاز است •

مسعود به خانه رفت و به پشت روی تخت خواب دراز کشید و بلافاصله خوابش برد •

قبلا فکر میکرد که پیش از خواب يك دوش خواهد گرفت ، اما وقتی تخت خوابش را

با ملافه و روبالشی تمیز دید از دوش گرفتن منصرف شد و تا عصر خوابید • بیچاره

که شد گرسنه و تنگ شود • يك حمام سریع گرفت و به آشپزخانه رفت • مادرش برای

او اسپاگتی درست کرده بود . او هنوز با دیدن مسعود به گریه میافتاد . مسعود

پشت میز نشست و مشغول خوردن شد . با عجله و سریع میخورد .

"مامان ، دیگه گریه نکن . خوشحال باش ."

مادر لبخند زد و اشگهایش را پاک کرد . داشت غذا خوردنش را تماشا میکرد .

"خوب شده پسرم ؟"

"عالی شده مامان . دلم واسه دست پختت لك زده بسود ."

مادر باز اشگهایش را پاک کرد . "بذار برات چایی بیارم ."

"سیگار داری ، مامان ؟"

"نه ، مگه خودت نداری ؟"

"آخریشو تو قطار کشیدم ."

"الان میرم برات میگیرم ."

"نه مامان ، عیبی نداره . خودم میرم ."

مادر گفت "دیشب دود فیه آژیر کشیدن ."

مسعود از پشت میز بلند شد . دم پاییی به پا داشت . ولی اهمیت نداد . میرفت

و زود میامد .

"تا چایی رو بریزی اومدم ."

از پلهها پایین آمد و داخل کوچه شد . توی کوچه کسی نبود . چراغها خاموش

بودند و مسعود تا آخر کوچه رفت و به خیابان رسید . همه جا ظلمانی بسود . فضای

شهر سنگین و خفه بود .

تهران

بهار ۶۲

جواد در راه مدرسه

پسرك حدودا شانزده ساله بود ، و ما آنروز صبح در آن هوای سرد و تیره
اواخر بهمن ماه بسوی مدرسه‌های که او در آن درس میخواند میرفتیم . نامش
جواد بود و من برای چندمین بار از او خواستم که آنقدر سریع حرکت نکنند .
نگاهم کرد و چیزی نگفت .

”هنوز وقت زیاد داریم .“

دوباره نگاهم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت . ما داشتیم از سراشیب رود خا-
نه‌ای که از مدتها پیش خشك و بی آب بود پایین میرفتیم . به شوخی گفتم
”ظاهرا باید یه کمی بابت امروز ترس داشته باشی ، ولی انگار از ترس
خبری نیست ا

گفت ”نه اینکه زیاد بترسم ، ولی خوب ، یه کمی هس .“

”پس چرا عجله میکنی ؟ شاید میخای زودتر تمومش کنی . هرچند اینم
يك كم عجيبه .“

جواد با پایش ضربهای به تکه سنگی زد و آنرا غلطید و از سراشیب پایین رفت

رفت و به تکه سنگ دیگری خورد و آن سنگ هم به پایین غلطید .

”از اینجا زیاد خوشم نمیاد . میخام زودتر از شر رد شم .“

”آها ، که اینطور ا

نگاهش کردم . حرکاتش تند و بی پروا بودند . خیلی دوستش داشتم . نسبتی
با هم نداشتیم و او فقط پسر یتیمی بود که با پدر بزرگش در خانهای ، کنار خانه
ما زندگی میکرد و تصور میکنم خیلی وقت بود یتیم بود . اصلا اهل اینجا
نبود . چند سالی میشد که به تهران آمده بود ، ولی هنوز اهل اینجا نبود
و من خیلی دوستش داشتم .

حالا ما شروع به بالا رفتن از بسترشنی آنطرف رود خانه کرده بودیم ، و همچنا-

نکه بالا میرفتیم چنارهای بلند د و سوی خیابان را میدیدم که بتدریج آشکار میشدند .

و بعد خانه‌ها را می‌دیدم که دیوارهای آجری و پنجره‌های روشن آهنین داشتند .
از جواد پرسیدم

«تو وقتی از مدرسه فرار میکنی کجا میری ؟

چیزی نگفت .

«اصلا چرا فرار میکنی ؟

جواد زیر لب گفت «نمیدونم .

«یعنی نمیدونی چرا فرار میکنی ؟

«چرا یعنی میخام بگم یه چیزی تحملمو میبره .

«فکر میکنی چیه ؟

«نمیدونم .

حالا ما به آنطرف رودخانه رسیده بودیم و روی آسفالت خمرطوب يك خیابان سرد
و خاموش راه میرفتیم . جواد ساکت و اخمو بود ، بعد ناگهان ایستاد و به من
نگاه کرد . گفتم

«چی شده ؟

«هیچی .

«پس چرا وایسادی ؟

نگاهم میکرد . موهایش کرکی و لطیف بودند ، و دانه‌های برف آرام و بی صدا در
نخستین بارش صبحگاهیشان روی آنها مینشستند .

«شما چرا قبول کردین ؟

«چیه چرا قبول کردین ؟؟

«اینکه بیاین .

«خب ، تو که باید بدونی . پدر بزرگت .

«آره میدونم . پدر بزرگم ا

و باز برآه افتادیم .

" شما حتما اون وقتاً من نبودین .

" کدوم وقتاً ؟

" اون وقتاً که مدرسه میرفتین . حتما کسی نمیگفت کس و کاراتونو بیارین مدرسه .

" چرا میگفتن . البته بستگی به مدرستم داشت .

" اونوقت چیکار میکردین ؟

" خب ، راستش اگه میشد از زیرش در میرفتم ، ولی اگه ناچار میشدم یهنفرو

میردم ، که بیشتر مادرم بود .

" بعدش چی میشد ؟

جواد کنجکاو بنظر میرسید ، و این بهرحال عادی تر از وضع سابق بود . گفتم

" یا تنبیهم نکردن و یا ازم تعهد میگرفتن . البته الان وضع بهتر از اون موقس .

گفت " منو تنبیه میکنن ؟

" شاید .

" یا ازم تعهد میگیرن ؟

" شاید . سعیمو میکنم تا تنبیهت نکنن . خوب نیس نمره انضباط کم بیلری ؟

میفهمی ؟

" بله .

خیلی مغموم و غصه دار بود ، و میدانستم که میترسد . قبلا نمیدانیدم تا چه حد

میترسد ، ولی حالا همه چیز پیدا بود .

آنروز صبح داخل دفتر رئیس مدرسه هرچه میدانستم در مورد او و وضع او و زند

گیش و پدر بزرگش . . . همه چیزهای لازم را گفتم . تمام آنهایی که آنجا بودند

چیزهایی گفتند ، و وقتی دیگر کسی چیزی برای گفتن نداشت از جواد تعهد

کتبی گرفته شد و او به کلاس رفت . با قدمهایی آهسته از دفتر خارج شد و با من

خدا حافظی نکرد . بنظرم تعهد دادن برایش عمل شاق و دشواری بود .

وقتی مدرسه را ترک میکردم یکی از معلمین در کریدور همراهم بود . پرسید ازدواج

کرده‌ام یا نه • من ازدواج نکرده بودم • گفت

”پس پیشنهاد میکنم هیچوقت اینکارو نکنین • اگرم کردین بچه دار نشین • بچه‌ها باعث دردسرن •

باید میپرسیدم که این طرز تفکر وانگیزه تدریس چطور با هم جور در می‌آیند ،
اما نپرسیدم ، واورفت و منهم رفتم ، وبعد از آنروز دیگر آنجا را ندیدم • واز
سال بعد ، قبل از انقلاب ، که از آن محله به جای دیگری رفتم جواد را هم
ندیدم • آنموقع جواد هنوز آن کلاس سابق بود ، واین کل تمام آن چیزهایی
بود که میدانستم • فقط خیلی پس از آن بود که شنیدم او در جایی بضرب گلوله
کشته شده است •

تهران

زمستان ۶۲

سرمایه های زائد

گاهی برای اسفندیار طراحی ، آن تابستان که تازه آزاد شده بسود پیش میامد که اواخر عصر به خانه باز گردد . او ، زمانی که خورشید در انتهای آسمان غربی نارنجی رنگ شده بود ، پیاده از پیچ شمیران میامد ، بداخل هدایت میپیچید ، و از چهارراه سپاه که در آن ساعت پرازدحام بود ، و جوانها اطراف آن میایستادند و زنهای واتومبیلها را تماشا میکردند میگذشت و وارد فخرآباد میشد . و اینجا همه چیز ناگهان تغییر میکرد . خیابان نیمه تاریک و ساکت بود . و بعد تاریک تر و ساکت تر میشد ، و این در حالی بود که اتومبیلها با چراغهای روشن در درفاصله ای ، پشت سر او انتظار سبز شدن چراغهای راهنمایی را میکشیدند ، و مصونیت از ازدحامی که او اکنون در فضای آن راه میرفت بسادگی قلبش را میفشرد . بعضی از همین غروبها او قبل از رفتن به خانه مقبلل هنرستان امین الدوله میایستاد و زیر نور چراغهای مسجد نمای خاموش و دلگیر مدربه را ، با آن در چوبی بزرگ و آجرهای قدیمی ، آنچنانکه همواره در ایام اقامتش در زندان بخاطر داشت تماشا میکرد . و بعد دستهایش را درون جیبهای تنگ شلوارش فرو میبرد و در خیابان خلوت و از زیر درختان کهنسال نارون و چنارهای پریسگ و بلند که بر اثر پرتوی خاکستری روز مرگی تیره رنگ مینمودند به خانه میرفت . هوا آکنده از بوی تابستان بود ، و اگر نسیم از شمال میوزید عطر باغچه های خانه های بزرگ آنطرف را با خود میآورد . ولی اغلب نسیم اندک و زودگذر بود و هوای سنگین و دم دار تابستانی هفت بعد از ظهر شرق تهران بوی ثابت و رسوخ ناپذیر خود را داشت .

غروب آنروز اسفندیار داخل کوچه رفت و کلید انداخت و در را باز کرد . خانه تاریک و ساکت بود ، و تنها نور کم رمقی از در شیشه ای اطاق نشیمن به حیاط میتابید . اسفندیار میدانست که آن نور از اطاقی که در قسمت عقب ساختمان قرار داشت منشا میگرفت ، و از این رو میدانست که پدورش آنجاست و میدانست که پدر بساطش

را هنوز جمع نکرده است . در خانه را که آهنین و ماشین رو بود محکم بست
طوری که صدایش در حیاط پیچید . سپس باغچه را دور زد و از کنار بته‌های رز سرخ
که رنگ برگها و گلبرگهای آنها بر اثر نفوذ فزاینده تیرگی شب در یکدیگر آمیخته
بودند گذشت و از پله‌های ایوان بالا رفت و پشت در ایستاد و بند کفشهای جیر
کرم رنگش را باز کرد . کناره‌های کفشهایش بر اثر مرور زمان پوسیده بودند .
پاهایش را از آنها بیرون آورد و لای در را باز کرد . بوی شیرین و غلیظ تریاک به
مشامش خورد .

”بابا بابا“

منتظر پاسخ نماند و به اطاقش رفت . در را بست و چراغ را روشن کرد . اطاق
کوچکی بود که دیوارهایش با کاغذ راه راه قهوه‌ای و سفید تزیین شده بود و کف
آن جز در وسط که با قالیچه ماشین باف قهوه‌ای رنگی فرش شده بود باقی لخت
و خالی بود . روی پنجره را پرده گل‌داری با زمینه سفید پوشانده بود و تخت‌خواب
دور از پنجره ، کنار دیوار قرار داشت ، و میز تحریر فلزی کوچکی که اسفندیار
بطرف آن رفت ، روبروی تخت‌خواب کنار دیوار مقابل گذاشته شده بود .

اسفندیار چند ورق کاغذ مچاله شده را از جیب عقب جین رنگ و رو رفته‌اش بیرون
آورد و آنها را داخل کشوی میزش گذاشت . در کشورا قفل کرد و کلید را داخل
کوزه کوچک برنجی که روی میزش بود انداخت ، سپس جلوی پنجره ایستاد و
پرده را کنار زد . آنطرف پنجره تاریک بود ، و اسفندیار خودش را در انعکاس
نوری که از لامپ سقفی اطاق روی شیشه پنجره میافتاد عجیب و ناشناس میافت .
او گاهی اوقات صبحها ، و تقریباً همیشه بعد از ظهرها به کافه تریای کاسپین
میرفت . پشت میزی مینشست ، چای میخورد و سیگار میکشید و اگر گرسنه میشد
سفارش ساندویچ میداد که اکثراً همبرگر بود . و بعد اگر به مرحله تاثیرپذیری
صادقانه ادبی خود (که تقریباً هیچکس از آن برکنار نیست) میرسید ، کاغذهایی
را که همیشه با خود داشت از جیب شلوارش بیرون میآورد و روی آنها خاطرات خود

را از زمان اعتیاد ، و بیشتر دریافتهای ذهنیش را از دوران ترك اعتیاد در زندان
پل رومی مینوشت ، و همچنین درباره آن خوابگاه معتادین در خیابان بهار که او
اسفند سال پیش را در آنجا با تماشای مردمی که در حین خرید شب عید
از زیر پنجره‌ای که او پشت آن زندانی بود میگذشتند گذرانده بود .
پشت میزی که کنار پیشخوان بود مینشست و آنقدر کند مینوشت که هرگز به
کاغذ جدیدی نیاز پیدا نمیکرد . بعد آنها را به خانه میآورد و درون کشوی
میزش که همواره قفل بود میریخت ، و هرگز نوشته‌های قبلی خود را نمیخواند .
بیشتر بعد از ظهرها کاغذهایش را بیرون میآورد که تریا خلوت بود و بجز
تک و توك جنده‌هایی که آنجا برایشان بفهمی نفهمی هم پاتوق بود و هم محل
کسب و کار کس دیگری نمیآمد . اسفند یار نسبت به آنها با بی‌اعتنایی رفتار
میکرد . این بیشتر بدلیل احتیاج بود تا بی‌نیازی ، و شاید بتوان گفت که
او میرسید . از هر آنچه میتواندست سد تازه بنیادش را درهم شکنند و او را با وسوسه
تعمیر پلهای ویران شده به گذشته بازگرداند . میترشید . دلیلی با کیفیتی کم و بیش
معادل آنچه که باعث شد او از دو ماه پیش بآن طرز عجیب به نوشتن بپردازد .
اسفند یار روی پنجره مشرف بر باغچه ایستاده بود و میاندیشید که تصویرش در
کافه کاسپین بهمین اندازه که در شیشه پنجره منعکس میشود عجیب است . فکر
کرد که این تصویر متعلق به هرکسی میتواند باشد . همچنانکه او در آن کافه تریا
بگمان خود میتواندست به هیئت تک تک آدم‌هایی که میامدند و مینشستند ، چیزی
میخوردند و راز و نیاز میکردند درآید ، و بهمین اندازه عجیب و ناشناس بنماید .
پدرتوی اطاق آخری مشغول بود . بسوی تریاکش که با بسوی ذغال نیمه سوخته
در میامیخت در فضای خانه پیچیده بود . او صدای پسرش را شنیده بود و حتا
قبل از آن صدای رعد آسای بسته شدن در حیاط را هم شنیده بود . قوزی مرد
پنج‌ساله و پنج ساله‌ای بود که با يك تکه ذغال جرقه پران و حالگیر بشدت درگیر
شده بود . ذغال خیال سوختن نداشت و ذغالهای منقلی خوبی که مرد سابقا

ذخیره کرده بود همگی ته کشیده بودند ، هرچند هرچه فکر میکرد بیساز
نمیآورد چه بلایی سر آن گونی آخری آمده است . از همانجا که نشسته بود
صدا زد

”اسفندیار ا

صدایش گرفته و دورگه بود ، و اسفندیار همانطور که روبه پنجره نشسته بود
ترجیح داد آنرا نشنیده بگیرد ، ولی میدانست که در صورت لزوم پدرش آنرا
مثل يك ترجیح بنده تا آخر شب تکرار خواهد کرد . به اطاق پدرش رفت
و سلام کرد . پدر نگاهش کرد .

”اون گونی کوچیکه که از ذغالی ممد آقا مونده بود کجاس ؟

اسفندیار کنار در ایستاده بود . پرسید

”کدوم گونی ؟

”د... گفتم که ، همون گونی سفیده که روش علامت داشت ا سفیدم بود ا

”من خبر ندارم .

”پس کی خبر داره ؟

”من یکی ندارم . شاید تمومش کردی و یادت نیست .

پدر زیر لب گفت ”تمومش کردم ؟ نه ا

اسفندیار فکر کرد که مدتهاست ذغالهای خوش سوز پدرش ته کشیده اند .

”حالا تو میگی با این ذغال چیکار کنم ؟

پدر تکه ذغال را با انبر بالا گرفته بود و به اسفندیار نگاه میکرد . اسفندیار
همانجا کنار در نشست و دیوارهای دود گرفته را تماشا کرد و نلبکی چینی را که
بستههای کوچک و قهوه‌ای رنگ تریاک توی آن ولو بودند . تشکی که زیر پای پیرمرد
بود پر از سوختگیهای عمیق و سطحی بود . اسفندیار آن تشك كهنه را از سالها
پیش میشناخت . در مراحل مختلف زندگی خود ، و در مراحل مختلف اعتیاد پدرش
آن تشك را دیده بود . نگاهش میکرد که چگونه سعی میکند تکه ذغال را وادارد

تا بست جوشان روی حقه را به گلویش برساند • پیرمرد سعی میکرد ترك کند •
حالا دیگر نمیخورد ، فقط میکشید و این نظریك معتاد با سابقه مثل او گلم
مثبتی بود بسمت عدم اعتیاد • هرچند بنظر اسفندیاریك بازی بچه گانه بود •
فقط خرج عمل را بالا میبرد و وقت زیادی میگرفت • دود و دماش هم زیاد بود و
درصد خطر را بالا میبرد •

پدر بست را تا آخر کشید و اطراف سوراخ روی حقه را با ذغال روخت • گفت
”یه نامه برات اومده •

اسفندیار دفعتا یورش خون را به دستها و پشتش احساس کرد •
”کی اومده ؟

”گذاشتمش رو تا قچه •

پیرمرد در حال حرف زدن مشغول باز کردن سوراخ حقه بود •
”فکر کردم خودت میبینیش •

اسفندیار گفت ” من الان اومدم •

پیرمرد نگاهش کرد • شاید هرگز نمیشد نشانی از کنجکاوی یا تعجب در چشمانش
مواقعی که خیره نگاه میکردند یافت • ولی اسفندیار فهمید که پدرش به اضطراب
او پی برده است • برخاست و از اطاق خارج شد • چراغ هال را روشن کرد
و بسمت رف بلند کنار پنجره رفت • پنجره رو بروی اطاقش قرار داشت • زیر رف يك
تلویزیون و يك بوفه كوچك گذاشته بودند و در میان طبقات چوبی سفید رنگ بوفه
اشياء كوچك تزئینی چینی و بلوری دیده میشدند • تمام طبقات حفاظ شیشه‌ای
داشتند • بجز يك جاسی آن كچه خیلی وقت پیش شیشه‌اش شکسته بود • اسفندیار
نامه مادرش را همانجا یافت • آنرا برداشت ، پست هوایی بود • اسفندیار پاكتر را
در دستش چرخاند • خط مادرش را شناخت و دو تمبر پستی كوچك را که بالای پاكتر
چسبانده بودند • عکس روی تمبرها پرچم ستاره دار ایالات متحده بود که بلز و چین
دار میان باد میچرخید • اسفندیار احساس کرد چیزی در گلویش بالا آمد و متراکم

شد . آبد هانش را فروبرد و چشمانش را بست و پاکت سفید رنگ را در میان انگشتانش فشرد . بعد به اطاقش رفت و چراغ را روشن کرد . در را قفل کرد و بطرف میز تحریرش رفت و از روی میز پاکت بازکن دسته چوبی را برداشت و پاکت را باز کرد و نامه را همانجا ایستاده خواند . اسفندیار همیشه از انشای مادرش حظ میبرد . او هیچوقت روده درازی نمیکرد ، مثل موقعی که هنوز نرفته بود . همانطور روشن و صریح ، همانطور پاك و بی دغدغه .

در چند سطر نوشته بود که همه چیز برای مسافرت اسفندیار آماده است . هزینه سفر ، همچنانکه قبل از رفتن به اسفندیار گفته بود به امانت پیش کسی بود که در صورت بهبودی اسفندیار میتواندست قابل وصول باشد . سمیرا ، خواهش اسفندیار در خانهاش در حومه هیوستون اطاقی برایش در نظر گرفته بود ، و اسکندر ، برادر اسفندیار که در پاریس زندگی میکرد به احتمال زیاد سال آینده به آنها به آنها ملحق میشد ، و تمام خانواده باین ترتیب میتوانند بار دیگر کنار هم باشند .

تمام نامه همین بود . اسفندیار آنرا داخل پاکت گذاشت و پاکت را درون کشوی میزش انداخت . تمام اعضای خانواده حتا اسکندر ، که اسفندیار میدانست مدتهاست در یکی از گروههای اپوزوسیون جا خوش کرده . حتا او هم به خانواده ملحق میشد . تمام اعضا ، البته منهای پدر . اسفندیار فکر کرد " او هیچگاه عضو خانواده بحساب نیامده است .

اسفندیار چراغ را خاموش کرد و از اطاق خارج شد . اطاق پدرش تاریک بود . اسفندیار به ایوان رفت و او را دید که زیر نور پریده رنگ فلورستت ، روی راحتی کنار دیوار نشسته است . آنجا نشسته بود و باغچه را که اکنون نیمی از آن با پرتویی کم رنگ روشن بود تماشا میکرد . بی آنکه سر برگرداند زیر لب گفت

" امروز عصر باغچه خشك شده بود . اینجوری سرد و روز همش از بین میره . اسفندیار از پلهها پایین رفت و لب باغچه ایستاد .

”من از صبب خونه نبودم .

”خیله خب ، خیالمون راحت شد . از این به بعد بایس اقدس خانوم بیاد
باغچه رو آب بده .

اسفندیار فکر کرد ، حالا که نشئه است خوشمزگیش گل کرده ، مثل همیشه ،
واسفندیار میدانست که از آن به بعد نوبت چه چیز فرا خواهد رسید . پیرمرد
ادامه داد

”آره ، اقدس خانوم میاد . دخترشم لابد میاره ، نه ؟ ماهم نفری یه راه باهاش
میریم .

اسفندیار به او نگاه کرد که بیصدا دولا و راست میشد . بی اختیار فکر کرد ،
ریسه رفتن و یا روی دختر اقدس خانوم بیلا و پایین شدن اگر نفسش را بگیرد
خیلی از مشکلات حل خواهد شد . گفت
”کرایه این ماهو هنوز ندادیم .

پدر گفت ”باشه ، اهمیت نده . اقدس خانوم میاد باغچه رو آب میده . دخترشم
به ما آب میده . کرایه خونه هم این وسط از په جایی در میاد .

و بلز به خنده افتاد ، اما خیلی زود با چند سرفه خشک برید و برای چند دقیقه
هرد و ساکت بودند . اسفندیار لب باغچه چمباته زده بود و داشت سر شلنگ را به
شیر آب وصل میکرد . بعد آب را باز کرد و شلنگ را روبه باغچه تاریک گرفت . پدر
گفت

”درست ده سال پیش بود ، با جواد آقا و سرهنگ وزیری همینجا میشستیم و تریاک
اعلا مثقالی دوازده تومن میکشیدیم . ملدرتم سفره رو اونجا پهن میکرد . تویادات
نیس . نه ، شماها بچه بودین .

اسفندیار کنار باغچه راه میرفت و شلنگ را میگردداند و هیچ چیز نمیگفت . هرچند
برخلاف عقیده پدر ، او بیاد داشت . او همه چیز را بیاد داشت . با خودش گفت
”آره ، همین چیزا مادرواز تو کند . از این خونه رفت و عملی شدن پسراشو

ندید . دواایی شدن توی پیرمرد و هم ندید . ما سه تا هم با خیال راحت شروع کردیم تولجنا لولیدن .

و با تلخی بیاد آورد که حتا آنزمان سمیرا هم آنها را ترك کرده بود . فقط نکته مضحکش دوا اینجا بود که پیرمرد هنوز پس از شکسته شدن حریم مقدس آن ساله‌های پربار خوش خیالی معصومانه که در آن خانه وجود داشت نمیدانست که خاطرات شیرین دوا زده توومانی اعلایش متعلق به زمانست که او و برادرش اسکندر تمام دوا فروشهای با سابقه مولوی را به نام میشناختند .

”راستی پسر . . . اوهوی ، با توام ا

اسفندیار پدرش را نگاه کرد .

”صحبت مینوشد . راستی ، تو نامه‌ش چی نوشته بود ؟

او هنوز پس از آنهمه سال جدایی نمیتوانست بدون اشکال صحبت همسر سابقش را

بمیان آورد . اسفندیار گفت

”هیچی ، چیز مهمی ننوشته .

”عجب ، که اینطور ا

اسفندیار جوابی نداد . مشغول باز کردن گره‌های شلنگ بود ، و بعد داشت

گلدانهای لَنظرف حیاط را آب میداد . پدر دوا باره گفت

”که اینطور ا ولی من میدونم چی نوشته . ازت خواسته بری پیشش . همیشه همینو

مینویسه .

اسفندیار کار آب دادن به گلدانها را تمام کرد و شلنگ بدست آمد و شیر آب را

بست . گفت

”خیالت راحت باشه ، من اینجوری ولت نمیکنم .

”پسر درستی هستی ، ولی منظورت ”اینجوری” چیه ؟

اسفندیار گفت ”منظورم اینه که خیال ندارم تنهات بذارم .

”آها ، فهمیدم ا

اسفندیار شلنگ را جمع کرد و آنرا گوشه حیاط ، کنار پلکانی که به زیر زمین
میرفت گذاشت . پدر ادامه داد

”تازه ، آدم تو اراك خیلی تنها میشه . بدون همصحبت و ...

اسفندیار کنار باغچه دستهایش را میشت . ایستاد و به پدرش نگاه کرد .
”اراك ديگه چیه ؟

”اراك يه شهریه تو استان مرکزی . آره ، گمونم مرکز استان باشه .

”اونجا میخای بری چیکار ؟

”خونه اجاره کردم . از ماه ديگه . صحبتش شده . سرماه اسباب کشی میکنیم .

اسفندیار بهت زده بود . با دستهای خیس آویخته ایستاده بود و پدرش را نگاه
میکرد .

”چرا اینجوری ماتت برده ؟ شیر آب ببند ا

اسفندیار گفت ”من نمیفهمم ، تو کی این تصمیمو گرفتی ؟ چرا من خبر نشدم ؟
پدر خیلی منظم و خونسرد جوابش را داد . ”چطور نمیفهمی ا من فارسی حرف
میزنم . تصمیمو خیلی وقته گرفتم . اقدس خانوم میدونه . و اینکه تو خبر نشدی
میشه گفت خوب ، حالا که خبر شدی ا

”من ... من نمیتونم پیام . من موافق نیستم ا

پدر با اخم گفت ”یه وجبی رونیگا ، نیستی که نیستی ا پس زر زرنکن تنهات
نمیذارم . نوه هم عین اون کره خردیگه ای . یا اون ماده سگ که اسم پدرش هم
یادش رفته .

اسفندیار دو قدم بطرف پدرش رفت . مشتهایش را گره کرده بود .

”من نمیتونم ، من میخام اینجا بمونم .

”چرا ، چه خبره ؟ اینجا برات ریذن ؟

اسفندیار دستهایش را بهم کوبید و فریاد زد ”چرا تو کلعت فرو نمیره ؟ من
نمیتونم با این وضعم جای دیگه ای زندگی کنم . خود این تهرونش داره خفهم

میکنه ، اونوقت تو ازم انتظار داری برم تو اون جهنم دره ؟!

”خوب منم میگم اونجا خیلی بنفعته • اینجا که باشی میری سراغش ا
اسفندیار شروع کرد توی حیاط راه رفتن • ”تو دیوونه‌ای مرد ا یا اینکه مغزت
خیلی خوب کار میکنه ا فکر میکنی من نمیدونم اونجا معدنشه • فکر میکنی
نمیتونم بفهمم اونجایی جایی باشی که راحت و ارزون گيرت بیاد ا من کور نیستم
آقا ، مبینم ا

”خفه شو ، پسره بیکاره مفت خور ا فقط بلدی ول بگردی و خیال بافی کنی و
پول منو بخوری • برو از جلوی چشم گم شو • یادت رفته اگه من نباشم از گشنگی
میرمی ؟!

اسفندیار ایستاد و به پدرش خیره شد • اکنون بنظرش غریبه میامد • يك غریبه
کامل تا مخز استخوان • پیرمرد سرفه‌اش گرفته بود ، و اسفندیار برای نخستین بار
در بیست و شش سالگی به این فکر افتاد که کتک‌ش بزنند • نفرت بهترین احساس
تیرگی ته‌لوجیج بولی ره‌هایش بود • پیرمرد سرفه‌اش را فرو خورد و متقابلاً با
چشمان ریزش به او نگاه کرد • اسفندیار برگشت و طول حیاط را با قدم‌های تند
و دست‌های آویخته و شولنه‌های فرو افتاده پیمود و از خانه بیرون رفت •

ساعت حدود ده بود • چراغ‌های مغازه‌ها خاموش بودند و خیابان بسیار تاریک بود •
اسفندیار لحظه‌ای ایستاد و به اطراف نگریست ، سپس به راست پیچید و تا انتهای
خیابان رفت و به طرف چپ پیچید ، و با گردن خمیده و مشت‌های گره کرده در
فضای تاریک و خاموش خیابانی که چراغی در آن روشن نبود و اتومبیلی از آن عبور
نمیکرد بر راه افتاد • به اینکه به کجا خواهد رفت فکر نکرد • در عوض به پدرش
فکر کرد • او در دنیای خودش يك ”محبوس“ ابدی بود • حتا آنزمان که اسفندیار
ده و یازده سال داشت و پدر در شب‌های مستانه‌اش نشمه‌ها را جلوی چشمان گریان
مادر په‌خانه می‌آورد ، حتا آنزمان هم او يك زندانی بود • و خودش
اسفندیار بیاد آورد ، و بدون هیچ خشمی بیاد آورد که خودش هم زندانی

در ریه‌هایش احساس میکرد . پس نمیتوانست اینطور باشد .
فکر کرد ، یا میبایست اینطور باشد . اعتیاد غالباً کسی را کور نمیکند . فقط يك
فضای امن بوجود میآورد . بدون کمترین تصور از هراسی که سال به سال بلبل
بیشتر رشد میکند . يك فضای امن بطول جوانی يك نسل و شاید برای تمام عمر .
اسفند یار به دژی میاندیشید که واقعی بود . واقعیتی که او اگر هر زمان باورش
داشت اکنون بصراحت اعترافش میکرد . او برای لحظاتی از آن دژ بیرون آمده بود
تا دژ دیگری مقابل آن بسازد . يك دژ ثابت و غیرقابل انتقال ، و بنابراین غیرقابل
اطمینان نمیتوانی با خودت وورش داری و بپریش اراك . نه ، نمیتوانی ا تکانش
که بدهی خورد میشود و میریزد . پس بازی را تمام میکنی ، اینطور نیست ؟
همینطور بود . بازی تمام میشد و او به قلعه‌های باز میگشت که صدها سال روی پای
خود ایستاده بود . قلعه‌های که او و پدرش و تمام فرزندان آنها وارثش بودند ،
ورثه‌های قانونی قلعه

توی پیاده رو کنار خیابان ژاله ایستاد و فکر کرد . فکر کرد يك دود میتواند
تمامش را به هوا ببرد ، و میتواند او را به خانه بازگرداند ، و آن فضای امن
و آن دژ لعنتی بله ، با آن میتواند به همه جا برود . با آن دیگر نه آمریکا
لهوتی یکداشته اراك و باز فکر کرد ، يك دود . پس از اینهمه مدت يك راه
زورق ، و آن طعم تلخ و سرد

اسفند یار به آن طرف خیابان ، جهتی که خانه شاطر قرار داشت نگاه کرد . با
دست راستش کیف پول را که در جیب عقب شلوارش داشت لمس کرد و داخل
خیابان رفت . نور چراغهای يك اتومبیل که با سرعت از سمت غرب میآمد چشمانش
را زد . اسفند یار وسط خیابان ایستاد و دستش را حایل چشمهایش کرد و سعی
کرد تا اتومبیل را از ورای نور چراغهایش تشخیص دهد ، اما نور مستقیم و شدید
بود و نزدیک و نزدیک تر میشد . اسفند یار لحظه‌ای دیگر صبر نکرد و همه چیز
در آن لحظه بکندی گل قاصدکی بود که در هوایی ساکن فرود آید . و دوبعد

و همزمان با آن ناله چرخها را بر روی آسفالت شنید ، و بعد فریاد خفهای که به گوشش بسیار غریب رسید . اسفندیار در واقع چیز زیادی احساس نکرد . فقط بنظرش رسید که جسمی به نرمی يك بالش به عضله شاق پایش چسبید و او را بلند کرد و در آسمان پرواز داد ، آنقدر بلند که نفس را در سینه اش برید ، و بعد فقط یکبار صدای برخورد دو جسم سخت را شنید ، ولی احساسی بوجود نیاورد ، و او باز هم پرواز کرد و اینبار خود را در اتومبیلی دید که از ارتفاع زیادی بداخل يك دره سقوط میکند . اتومبیل دور محور خود میچرخید و فرو میرفت ، فرو و فروتر ، انگار تا ابد ادامه داشت .

• یکنفر گفت "داره بهوش میاد ."

• یکنفر دیگر گفت "باید پسر خوش شانسی باشه ."

"و ماهم آدمای بد شانسی ا"

"حالا معلوم میشه . ببین ، داره حال میاد ."

اسفندیار بارامی چشمانش را باز کرد . ابتدا همه چیز فقط يك پرده گسترده و سفید بود که رفته رفته نقاط بنفش و نارنجی رنگی روی آنها پیدا شدند ، و بعد اشکال مبهمی به رنگهای قرمز و زرد بودند که شبیه به باکتری های زنده زیر عدسی میکروسکوب دائم تخییر شکل میدادند ، و وقتی تمام آنها رفتند او توانست ستارگان بالای سرش و تاریکی شب را در نوری که بطه دیوار مقابل میتابید ببیند . نمیتوانست بفهمد کجاست ، همچنانکه نمیتوانست جهتی را که نور از آن میتابید ببیند . برای اینکار لازم بود سرش را به چپ بگرداند و او نمیتوانست . یکنفر روی او خم شد . موههای مشکی براق و عینك پنبسی بیضی شکل داشت . لبخند میزد و تمام اینها در آن پرتوی زرد رنگ قابل تشخیص بودند . خواست سرش را بلند کند ، اما درد گردن و کتف هایش اجازه ندادند . بدنش درد میکرد و دهانش طعم مزخرف و مسخرهای میداد .

"چطوری پهلوون ؟"

اسفندیار خواست چیزی بگوید ، ولی در عوض در سکوتی که بنظرش بسیار طولانی

آمد مرد را تماشا کرد .

"راستشوبگو ، داشتی دختر بازی میکردی ؟

اسفندیار با صدائی آهسته پرسید "ساعت چنده ؟

این تنها چیزی بود که آن لحظه بفکرش رسید .

"ساعتو میخای چیکار ؟ خیلی خوب .

به ساعتش نگاه کرد . "حدود ده ونیم . بینم ، سرت درد میکنه ؟ جای دیگه

چطور ؟ احساس تهوع نمیکنی ؟

اسفندیار سرش درد نمیکرد ، و احساس تهوع هم نداشت . اما تمام بدنش بسیار

کوفته بود . حالت آدمی را داشت يك شبانه روز بی وقفه بخاطر پنج سانت هرویین

راه رفته و چیزی گیر نیاورده باشد . یکنفر با صدایی گرفته گفت

"عجب جون سخته ا اگه من اینجور خورده بودم یه راست باید میردنم قبر-

ستون .

اسفندیار جهت صدا را از بالای سرش تشخیص داد . مرد عینك پنسی گفت

"این جوونم شاید همین خیالو داشت .

"لازم نیست ببریمش بیمارستان ؟

"فکر نمیکنم .

عینك پنسی دوباره داشت به اسفندیار نگاه میکرد . "من دكترم ، دكتر سلیم .

اسم تو چیه ؟

اسفندیار اسم خودش را گفت ، ولی دكتر نشنید . سرش را پایین آورد و اسفندیار

دوباره گفت . دكتر سری تکان داد .

"اسفندیار ، آره ؟ خوب ، میتونی بگی اسفندیار کی بوده ؟

"پسر گشتاسب .

"آفرین ، معلوماتت خوه ا

"آره ، پسر گشتاسب بود .

او تا آن لحظه باین موضوع نیندیشیده بود . اسفندیار پسر گشتاسب بود و او هرگز به آن نیندیشیده بود . پسر گشتاسب بود و اکنون میدید که تمامش همین است . آن که صدای گرفته‌ای داشت گفت "دکتر ، شاید بتونه بلند شه .

دکتر پرسید "ببینم اسفندیار ، میتونی بلند شی ؟

اسفندیار سرش را تکان داد و آنها را دونفری زیر بازوانش را گرفتند و او را روی پا-
هایش ایستاندند . اسفندیار درد شدیدی در پاهایش احساس میکرد ، و سرش گیج
میرفت . دستش را روی شانه دکتر گذاشت . آنها او را محکم گرفته بودند . اسفندیار
دست دیگرش را حایل چشمانش کرده بود . دکتر گفت

"جراحیهای دستش سطحیه ، فکر هم نمیکم جاییش شکسته باشه . نه ، اسفندیار؟

اسفندیار دستش را از روی چشمهایش برداشت . حالا میتوانست آنها را ببیند ، و خیا-

بان خلوت را ، و اتومبیلی که بطور مایل کنار جوی آب توقف کرده بود . يك توتوپوتایی

تیره رنگ بود که کاپوتش يك تورفتگی بزرگ در وسط داشت و جلوی پنجره موتور

بکلی داغان شده بود . لرد دیگری که اسفندیار برای اولین بار میدید گفت

"تو دیگه کی هستی ا ببین دکتر ، انگار ماشین زده به درخت ا

من تر از دکتر بنظر میرسید . موهای جلوی سرش تنگ بودند و سبیل جوگندمی

نازکی پشت لب داشت . دکتر گفت

"خوب ، جوونای نسل انقلابین . هرچی باشه رویین تنه .

"بسریم یه داروخانه پیدا کنیم .

اسفندیار دستش را از روی شانه دکتر برداشت و آرامی بازوانش را از میان دستهای

آنها بیرون کشید . کاملاً روی پاهایش ایستاده بود .

"نه ، لازم نیس . خونم نزدیکه ، حالم خوبه ا

"ولی باید دستت پانسمان بشه .

اسفندیار به بازوهایش نگاه کرد . هردو در قسمت آرنجها و بالای آنها خون آلود

بودند . قسمتهای خراشیده شده میسوختند و او در نوك انگشتهایش حالت خواب-

رفتگی احساس میکرد .

"خونه همه چی هست ، کمك اوليه ، پدرم خونهس ، باور کنین حالم خوبه .

و حالا واقعا احساس میکرد حالش سیرجاست .

"بابت ماشین متاسفم .

دکتر گفت "عیبی نداره .

بد کنجکاو و علاقه نگاهش میکرد . "ببینم ، دیگه بفکرش نیستی که ...

"نه .

دیگر به فکرش نبود . يك بار پیش میاید و اگر جان در بیری دیگر به فکرش نخواهی

هی بود . مرد دیگر گفت

"شانس آوردی به ماشین په دکتر زدی .

اسفندیار گفت "بله ، شانس آوردم . خیلی ... خدا حافظ ، متشکرم .

"یادت باشه به قدرت بسپاری هر نیمساعت بیدارت کنه ، فقط برای اطمینان ا

اسفندیار عرض خیابان را با احتیاط پیمود . سرش دیگر گیج نمیرفت ، اما مزه

دهانش آزارش میداد و پاهایش دردناک بودند . وقتی مطمئن شد که از دیدرس-

آنها خارج شده عضلات پاهایش را شل کرد و لنگولنگال بطرف خانه رفت .

همه جا ساکت بود . کسی نبود و کسی او را نمیدید . بی سرو صدا وارد خانه

شد . فلورسنت سقف ایوان روشن بود . ذر را باز کرد و داخل ایوان ایستاد و

ساعت دیواری را نگاه کرد که یازده را نشان میداد . میخواست به اطاقش برود

اما احساس تشنگی آزارش میداد . بسراغ یخچال رفت و وقتی بطری آب را بر میداشت

در اطاق پدرش باز شد و نور از شکاف باریکی بیرون ریخت .

"تویی ، اسفندیار ؟

"بله منم .

در یخچال را بست تا در پرتوی نور آن مشخص نشود . پدر گفت

"کی اومدی ؟

صدایش خشونت يك ساعت پیش را نداشت .

”همین الان .

”میخای بخوابی ؟

”بله ا

اسفندیل را از داخل بطری چند جرعه نوشید و بطری را روی یخچال گذاشت و بطرف

اطاقش رفت . دیگر نه میتوانست بایستد و نه از لنگیدن پاهایش جلوگیری کرد .

پدرش را از پشت سر شنید .

”چی شده میلنگی ؟

”بیرون پام يك كم پیچ خورد .

”فردا صبح میرم اراك ، واسه خونه .

”کی بر میگردی ؟

اسفندیل را جلوی در اطاقش ایستاده بود .

”شب ، شایدم فردا صبحش .

کمی مکث کرد . ”توبا من نمیای ؟

”نه ، بذار یه وقت دیگه .

پدر گفت ”هزینه زندگی خیلی بالا رفته .

”آره .

و در اطاقش را باز کرد . پدر گفت

”شب بخیر .

”شب بخیر .

اسفندیل داخل اطاق شد . در را بست و قفل کرد ، و بعد صدای بسته شدن

در اطاق پدرش را شنید . کفشهایش را بزمخت کند و با لباس روی تخت دراز کشید .

هوای اطاق دم کرده و گرم بود . اسفندیل را به پاهایش نگاه کرد . ماهیچه های

پشت ساقهایش ورم کرده بودند ، درست مثل این بود که دو بالشر نامریی زیر

پاهایش گذاشته باشند • چشمهایش را بست و به سوزش دستها و درد پاهایش فکر کرد و خواست بزودی اولین بار پس از واقعه بدانند که چه احساسی دارد • ولی چیزی نبود • انگار درونش تهی شده بود ••• تقریباً شبیه به آن شب سرد و نمور زمستان در آسایشگاه معتادین پل رومی ، مثل درك لحظهای که يك سيلی و يك ناسزا او را از خواب پراند و متوجه شد که توی خودش ریخته است • آنشب همه چیز بصراحت تك ستاره‌ای که در یکشب ابری ظاهر شود مینمود ، ولی احساسی به او نداد • وقتی آن دو نفر ناسزا گویان او را تا جلوی دستشویی سگ کش کردند ، و سپس برهنه‌اش کرده و شلنگ آب سرد را رویش گرفتند و او را دوباره ، هرچند آنقدر سرد و خیس بود که بتواند تا جلوی بخاری داخل آسایشگاه بدود کشان کشان برگردانند ، و موقعی که خط باریك و لیز و بدبویی که از پاچه شلوار اسفندیار بین تختخوابش و دستشویی کشیده شده بود باعث شدند تا یکی از نگهبانها زمین بخورد و از صدای برخورد استخوانهایش با موزاييك همه آسایشگاه بیدار شوند ، و حتا آنجاییکه اسفندیار انتظار داشت باز هم كتك بخورد ، همه و هیچيك از آنها احساسی را در او ایجاد نکرده بودند • فقط يك درك خالص و شفاف بود از يك موقع مشخص ، در زمان و مکانی مشخص و تغییرناپذیر و ثابت و مشخص و •••

حتا درد ماهیچه‌هایش آنچنان بود که گویی متعلق به خودش نیست • بیرون از پنجره ماه میتابید و برگهای درختان زیر نور سرفه‌تاب به سیاهی میزدند ، خشك و بی حرکت بودند • اسفندیار دستش را بالا برد و بالش را زیر سرش جابجا کرد و با صدایی خفه گریست •
خفه و آرام میگریست و اشکها از گونه‌ها بر روی گردنش میغلطیدند و پشت گوشهایش را قلقلک میدادند ، و او هیچ حرکتی نمیکرد •
بعد همانطور که دراز کشیده بود خوابش برد •

تهران

مهرماه ۶۳

گشت شبانه

از پشت درختهای کاج، بطرف سیمهای خاردار که پیچیدم توانستم آنها را
 بینم که کنار هم پشت به حصار ایستاده بودند. از دور میشد فهمید که
 حال و وضع خوبی ندارند. هوا برفی بود. هرچند آنموقع نمیبارید، ولی
 باد هم نمیوزید و هوا ابری بود، سکونی داشت که احتمال بارش برف
 را زیاد میکرد. جلوتر که رفتم یکنفر ایست داد. گفتم

"کسی نیست منم."

"بچه‌ها کسی نیست، سرگروه‌بانه."

این صدای ساوجی بود و آنرا توی تاریکی تشخیص دادم.

"اوضاع چطوره؟"

مطیعی گفت "هیچ خبری نیست سرکار. راستی هم که خیلی بیرخته."
 گفتم "من از کنار رود خونه میام، اونجا هم زیاد حالشون از شما بهتر
 نیست."

"راستی هم که، اونجا بایس سردتر باشه."

نیاکان گفت "خب، کنار رود خونه سردتره، ولی صد لعنت به..."

وساکت شد. گفتم

چیزی دیگه نمونده. شماها مثلاً سربازین.

نیاکان گفت "شما به این حرفا معتقدین؟"

مطیعی گفت "پسر، مودب باش، این سئوالا چیه؟"

گفتم "هرچی هس حالا باید معتقد باشیم، والا خیلی سخت میگذره."

"راستی هم که..."

"سرکار، میتونیم سیگار بکشیم؟"

"اگه نورشواستتار کنین، آره."

"دود شوچی؟"

"دود شو بدین تو حلقتون ."

هر سه خندیدند . ساوجی گفت

"سرکار خیلی باحاله ا"

"حتما اون موقعا خیلی گشت میزدین ، سرکار ."

"منم مٹ شماها کشیدم ، ولی نه تووی این سرما ."

"آی گفتی ا"

"من میگم خود افسرا بایست تو این هوا تفنگ بگیرن و دو ساعتی پاسر بدن

تا بفهمن ."

گفتم "تند نرو ، اونا هم یه زمان همین وضعو داشتن . شماها فکر نکنین

فقط خودتون آموزشی کشیدین ."

"ولی سرکار ، منکه آموزشی نیستم ا"

راست میگفت . ساوجی ماه پانزد هم خدمتش را میگذراند و دیپلم وظیفه بود

ولی آن دوتای دیگر آموزش گروهبانی میدیدند ."

"باشه ، تو یکی استثنایی هستی ."

"مٹ افراد استثنایی ."

"هر جور باشه بلاخره دو ساله ."

"ولی واسه بعضیا مٹ یه ماه میگذره و واسه بعضیا ده سال ا"

مطیعی یك سیگار بمن تعارف کرد . نیاکان پرسید

"شما هم بایست استتار کنین ، سرکار ؟"

"آره ، منم مٹ شماها ."

هوا واقعا سرد بود . من سیگار روشن را بین شست و انگشت سبابه گرفته

بودم و کف دستم را طوری گرفته بودم که آتشر سیگار دیده نشود . آتشر را

بفهمی نفهمی به کف دستم نزد یك کتروتم و پک زدم ، پوست کف دست راستم

کمی گرم شد . مطیعی گفت

"میگم سرکار ، اگه کسی به ایست توجه نکرد میتونیم تیراندازی کنیم ؟"

نه ، حق تیراندازی ندارین .

نیاکان گفت "پس واسه چی بما خشاب پر دادن ، میتونستن خالی شو بدن .

"درست میگی ، ولی سرباز خوب کسیه که بدونه کی باید تیراندازی کنه .

"راستی هم که ا

"خوب ، پس چه موقع میشه تیراندازی کرد ؟

"مختلفه ، مثلا وقتی تیراندازی نکردن خطرناک باشه .

ساوجی گفت "خطر جانی داشته باشه .

"مثلا ، یا وقتی فرمانده تون دستور بده .

"که اونوقت اگه نزنیم خطر جانی محاکمه میاد سراغمون .

"درسته ، موارد مختلفه .

"پس اگه به یه نفر ایست دادیم و وای نساد چی ؟

"اونموقع دستور رو مافوق باید بده .

"خب ، شاید یارو گذاشت تا اونوقت در رفت .

"چه بهتر .

بچه ها خندیدند ، بعد مطیعی گفت

"سرکار ، شنیدم یه ماه پیش این پشت چندتا دختر آورده بودن .

"کی آورده بوده ؟

نمیدونم سرکار ، آورده بودن دیگه . میگن گرمکن هم با خود شون داشتن .

نیاکان گفت "منم شنیدم . از حسین پور و غیاثی شنیدم . میگفتن صدای

خنده شنیدن ، بعدش هم رفتن اونور حصار و یه چیزایی دیدن .

ساوجی گفت "اونا خالی بستن ، سرکار . اونجا که جایی نیست ا

"آره ، اون پشت هیچ خبری نیس .

"چرا سرکار ، یه کلبه ای هس .

"هس ، ولی جای اینکارا نیس . بهتون بگم بچه ها ، با این حرفا خیال -

میال ورتون نداره • هرکی گفته چرت گفته • یه دفه بسترتون نزنه کسی
روپردترین بترین اونجا •

”نه سرکار ، مگه بچه‌ایم ، ما فقط چیزایی شنیدیم •

”راستی هم که •

گفتم ”بهرحال جریان اون کلبه چیز دیگه‌ایه • اونایی که میگن یا خاستن
سریسرتون بذارن یا خیلی ساده لوحن •

”منم بهشون همینارو گفتم ، سرکار • ولی باورشون نشد •

کلبه‌ایکه حرفش بود در منتهی الیه باغی بود که آنطرف سیمهای خاردار
قرار داشت • باغ کوچکی بود با درختهای میوه که از باغ بزرگی که در -

ضلع شرقی آن بود تفکیک شده بود •

این دو باغ را یک پرچین سنگی بلند از هم جدا میکرد ، و بین این دو
باغ و محوطه پادگان سیم‌های خاردار کشیده بودند ، بجز قسمتی حدودا

به طول پنجاه متر که بغیر از یک حصار کوتاه آجری حفاظی نداشت و ما

اکنون در حوالی آن ایستاده بودیم • فرار از این قسمت باز خیلی آسان
بود • فقط کافی بود که یک ساعت داشته باشی و زمان تعویض پاسها و

فاصله گشته‌ها را بدانی • بخصوص در فاصله‌ایکه آخرین پاسها با انتظامات

پادگان تعویض میشدند همیشه بین پنج تا ده دقیقه هیچ مراقبی آنجا

نبود و اگر سریع میدویدی کار تمام بود و فرار بهمین سادگی بود که

گفتم • هرگز نشنیده بودم کسی علت این سهل انگاری را توضیح داده -

باشد • کسانی عقیده داشتند که این منطقه بی حفاظ بمنزله یک سوپاپ

اطمینان عمل میکند ، و این عقیده‌ای بود که بعضی میپذیرفتند و بعضی

نمیپذیرفتند • اما در مورد آن باغ و کلبه کذایی ، من آنجا را دیده بودم ،

چیز زیادی نبود • یک باغ میوه بود که محصولش کم و متنوع بود • بیشتر

محصولش انگور قرمز بود ، و حدس میزنم که تمام آن محصول را شراب -

میانداختند • در سال حدود دویست - سیصد کیلو انگور میداد و کار

دیگری نمیشد با آن کرد .

ساجی میگفت "اینروزا اصلا حال و روز میزونی ندارم . شبایی خوابی میکشم ، روزا هم حوصله هیچی رو ندارم . نمیدونم چه مرگمه .

"هنوز بهداری نرفتی ؟

"بهداری ؟ چه فایده داره ؟ هه .. سرشونو طوری تکون میدن که انگار همه چیو میدونن ، اونوقت چندتا قرص گچی میذارن کف دست آدم ، سرکار ، اینجوری فکر میکنی ما آخر عاقبتی هم داشته باشیم ؟

"سخت نگیر .

"اوایل خدمت شبها راحت میخوابیدم . اونقدر ماها رو اینور و اونور میکردن که مث خرس میافتادیم ، ولی حالا چی ؟ علاف روزگاریم و هیشکی هم ککشر نمیگزه .

"بلاخره که نمیخای خودتو بکشی .

"یعنی میگین برم بهداری ، سرکار ؟

"آره ، منم بودم همینکارو میکردم .

ساجی سری جنباند و گفت "باشه سرکار . ولی من دیدمشون ، همشون سر -
وته یه کریاسن .

"با این حال بوو .

نیاکان گفت "یهودی زد و معاف شدی .

"ها ، ها ، خندیدم .

"نه ، جون خودم . اگه هم بگی سرپست خوابت میبره نور الانور میشه .

مطیعی اضافه کرد "اصلا اگر بفهمن شبها بیداری میفرستنت چل دختره
یه شب بخواب وایسی .

ساجی نگاه کرد و خندید "ببین سرکار ، همیشه اذیتم میکنن .

"عیبی نداره ، رفقاتن .

"ولی بازم بحرفتون گوش میدم و میرم . بچه های اونجا باحالن ، سربازاشون ،

ولی افسرا حال میگیرن ، نه ، چندتا دیپلم وظیفه اونجا میشناسم شبا
میشینن پوکر میزنن • عینهو سربازای آمریکایی تیپ میکنن و پوکر میزنن • اینو
میدونم • شایدم افسرا با اونا خوب باشن •

”اغلب همینطوره ، غم بدلت نیار •

”نمیارم ، گور پدر همشون •

و بار دیگر خندید • مطیعی گفت

”سرکار ، میبخشین میپرسم ، شما چن وقت دیگه دارین ؟

گفتم ”پنج ماه •

”راستی هم که ، خوش بحالتون سرکار ا

”بعدش چیکار میکنین ، سرکار ؟

”درست نمیدونم ، فعلا فقط به تموم شدنش فکر میکنم •

”منم همینطور ، سرکار ا اصلا بعدش چی میشه ؟

”من عشق دنیا رو میکنم •

ساوجی گفت ”من میخام برم خارج ، اگه بشه آمریکا •

نیاکان گفت ”همه همینو میگن ، ولی هیشکی نمیره •

”من میرم • فکرامو کردم • پولشم خدا بزرگه •

”راستی هم که ، میخای بری چیکار کنی ؟

”میخام برم دانشگاه • دیپلم طبیعی دارم ، ولی میخام الکترونیک بخونم •

”خوب ، اطریشر که بهتره • پسر خاله ام اونجاس • بیروا طریشر ، خیلی ار-

زونتیره •

ساوجی پرسید ”ساعت چنده ؟

ساعت مچی شب نمایم را نگاه کردم ، نزدیک سه ونیم بود • گفتم

”نیمساعت دیگه مونده •

”چقد دیر میگذره ا

و پاهایش را بر زمین یخ بسته کوفت • مطیعی گفت

”سرکار ، سیگار ا

نه ، متشکر •

”این صدای چی بود ؟

همه ساکت شدیم و من در امتداد جهتی که مطیعی نگاه میکرد دقت کردم

چیزی دیده نمیشد • ساوجی خیلی آهسته گفت

”منم شنیدم •

گوش دادیم • تنها صدایی که میامد غرش دور و یکنواخت رودخانه بود •

بعد خش خش کوتاهی را از چند متری در سمت راست شنیده شد • مطیعی

نور چراغ دستی‌اش را به آنطرف گرفت • صدا قطع شده بود ، ولی میشد

جهت آنرا که بیک درخت کوچک کاج میرسید شناخت • به مطیعی اشاره

کردم و با هم پیش رفتیم • گفتم

”بیا بیرون ، دیدمت اونجایی •

لحظهای گذشت ، و بعد سایه‌های را دیدم که از درخت جدا شد و ایستاد

و حالا کاملا مشخص بود • مطیعی نور چراغ را مستقیم توی صورتش انداخت

و من به او گفتم که آنرا تا روی کمر و دستهایش پایین بیاورد • ظاهرا اسلحه

نداشت • چراغ دستی را از مطیعی گرفتم و گفتم که مراقبش باشد • پس از آن

از او خواستم تا دستهایش را روی سرش بگذارد و پیش بیاید • وقتی به چهار-

قدمی من رسید ایستادم • پس چراغ را برداشتم

مطیعی لوله تفنگ را بطرفش گرفته بود و من نور چراغ را توی صورتش اند-

اختم و همانجا نگه داشتم • چشمانش بسته بودند و یک تبسم بسته و فشرده روی

لبهایش بازی میکرد ، و میتوانستم انقباض سخت عضلات چهره‌اش را ببینم •

سریاز ساده بود ، با حدود یک و هفتاد قد ، و خیلی لاغر و استخوانی بود •

دکمه‌های اورکتش را بسته بود و کلاه را عقب سر گذاشته بود •

”مگه نمیدونی قرق شبانهس ؟

سرباز چشمهایش را باز کرد و سعی کرد نگاهم کند ، اما نتوانست .
میدانستم که سعی میکنید با نور مبارزه کنید . چراغ را جلوتر بردم و پلاک
روی سینه اش را دیدم "اسفندیار دل‌باز" . چراغ را به مطیعی دادم و او را باز-
رسی بدن‌ی کردم . چیزی با خودش نداشت . فقط يك بسته سیگار بود با يك
جفت گنر پارچه‌ای و کیف پول و يك قوطی کبریت هم توی جیب شلوارش پیدا
کردم . توی کیفش بیشتر از چند تومان پول سکه نبود . همه آنها را دو-
مرتبه توی جیبهایش گذاشتم .

"داشتی کجا میرفتی ؟

"سخت‌نگیر ، سرکار .

گفتم "دستاتو بگیر بالا 1

سبك كارش به ركن دویسی‌ها میخورد . حالا بقیه هم جلو آمده بودند .
به ساوجی و نیاکان گفتم بروند بین بته‌ها را بگردند .

"مال کدوم قسمتی ؟

"خودم نمیدونم .

"چطور نمیدونی ؟

"تا چند روز پیش آشپزخونه ستاد بودم ، ولی حالا وضعم معلوم نیست .

"چیکار کرده بودی ؟

مطیعی گفت "حتما مرغ دزدیده بوده .

دل‌باز چیزی نگفت و خندید . گفتم

"میدونی مجبورم بفرستمت پاسدار خونه ؟

"حرفی نیست ، سرکار 1

"کجا داشتی میرفتی ؟

"اونطرف ، میرفتم اونطرف .

خیلی ساده جواب میداد و من هیچ خوشم نمیامد . ساوجی و نیاکان بر-

گشتند . نیاکان گفت

"اونجا چیزی نبود ، سرکار .

دل باز گفت "بی خیال باش سرکار ، من تنهای تنهام .
ساوجی نور چراغ دستی اثر راتوی صورت او انداخت . گفتم

"نورتو بیار پایین ا

"من اینو میشناسمش ، سرکار ا

و نور چراغ را روی برفها پخش کرد "من میشناسمش ، چطوری پسر ؟
گفتم "خوب ، کیه ؟

"تو زندون دیدمش ، منویادت میاد ؟

دل باز بدقت نگاهش کرد و ساوجی چراغ را فوراً طرف صورت خودش گرفت .
دل باز گفت "آره .

ولبخند زد .

"بچه خوبی ، سرکار .

"تو کی زندون بودی ؟

ساوجی گفت "پارسال چند روزی نبودم . نه اینکه امسال نرفته باشم ، ولی
اینو پارسال دیدمش سرکار .

از دل باز پرسیدم "چرا زندونی شده بودی ؟

"چرا همه زندانی میشن . واسه قمار ، حشیش ، جیم شدن ، کتک کاری ،
مشروب خوری ، انقلابی بودن و خیلی چیزای دیگه .

"خوب ، تو چطور ؟

ساوجی گفت "این انقلابیه سرکار . زده بود در مرکز ستاد رودرب و داغون
کرده بود . میخاس جناب سرهنگو هم . . . بعله .

حال داشتم چیزهایی را بخاطر میاوردم . مستقیماً در جریان واقعه نبودم ،
ولی خاطره دوری در ذهنم بود که رفته - رفته بیدار میشد .

"بچه ها ، برین کنارتر .

همه بطرف سیمهای خاردار رفتیم . دل باز گفت

"با من چیکار میکنی ، سرکار ؟"

"هنوز نمیدونم ."

"بذار بره ، سرکار ."

چیزی نگفتم . ساوجی ادامه داد

"اگه تحویلش بدیم خیلی اذیتش میکنن ."

"اینجنوری نه . باید قبلا از یه چیز مطمئن بشم ."

"چی سرکار ؟"

"که زاغشو خوب نزرده باشن ، که پیا نداشته باشه ."

مطیعی گفت "راستی هم که ، ولی کسی اینجا نیس ."

دلپاز گفت "سرگروهیان حق داره ."

گفتم "یه اشکال دیگه هم اینه که معمولا خیلی مواظب پاسهای وظیفه

هستن ."

ساوجی پرسید "حالا چیکار کنیم ؟"

دلش برای رفیقش شور میزد .

"یه کمی صبر میکنیم ."

به ساعت نگاه کردم . چیزی به تعویض پاسها نمانده بود .

"خیلی متشکرم ، سرگروهیان ."

"چرا ؟"

"بهرحال متشکرم ."

گفتم "مهم نیس ، ولی برای فرار از اینجا باید حساب گشتیا و خیلی

چیزای دیگه رو داشته باشی ."

"اطاعت میشه ، سرکار ."

نیاکان گفت "میخای جیم فنگ بشی ، ها ؟"

دلپاز خندید .

"اونطرف دختری چیزی منتظرته؟"

"من نه، تو چطور؟"

"به، ما که بابا اوضامون خیلی بیربخته • فکر کردم دختر مختری چیزی

زیر سرداری •

دل باز چیزی نگفت، بعد گفت

"خیلی سخت میگذره؟"

رویش بطرف من بود •

"چی؟"

"خدمت •

"میگذره •

"میگذره"، ولی مغزو میخشکونه • رگ عصیانو میپوسونه و اندازه‌ها رو چار میخ

میکنه • همه چی آماده میشه تا چل پنجاه سال بعد و میزون بگذرونی •

"ممکنه •

"آره، همه چی ممکنه • ممکنه من رکن دویی باشم، ممکن هم هست فرزند

راستین خلق باشم • کی میدونه؟"

نگاهش کردم • چیزی پیدا نبود • خیلی تاریک بود •

"حالا دیگه موقشه • میدونی از کجا باید رفت؟"

"آره، سرگروهبان •

"پس راه بیفت •

دل باز نگاهش را روی چهره همه گرداند و گفت "بامید دیدار، رفقا •

توی تاریکی به انعکاس رخفه طنین قدمهایش روی زمین پرف گرفته گوش دادیم

تا اینکه دور شد • رویرویم در فاصله دو بیست متری ساختمانهای مربوط به گردان

چهار قرار داشتند، و از وقتی اولین پاس را به آنجا برده بودم یکی از چرا-

غهایش روشن بود و هنوز روشن مانده بود • نمیدانستم مربوط به چیست • شاید

دفتر گروهان بود ، و یا دستشویی • مطیعی گفت

”راستی هم که تو چه رفقای داری ؟

”چشه ، اتفاقا بچه خیلی درستیه • تو زندون که بودیم اعتصاب غذا کرد •
سیگار میخاس بهر نمره نمیدادن • من خودم سیگاری نیستم ، ولی درد سیگاریا
رو خوب میفهمم •

”بخاطر سیگار اعتصاب غذا کرد ؟

”آره ، همین که گفتم •

”بچه ها ، صحبتشو هیچ جا نمیکنین ، فهمیدین ؟

همه شان گفتند ”بله سرکار •

”خلاصه ، همون وقت بهم گفت دو سال و نیمه خدمت میکنه •

”اه ••• دو سال و نیم اا

”از بس که در رفته ، اونا هم هی برادر بریدن • زندون میره ، میاد بیرون
باز میگیرن ، کارش همینه •

مطیعی گفت ”جریان ستاد چی بود ؟

”خودمم زیاد نمیدونم ، ولی دیدم حسابی زده بودن • میگن بهر نمره تخم
مرغ داغ هم کرده بودن •

کسی چیزی نگفت ، بعد نیاکان پرسید

”سرکار ، چی شد گذاشتین بره ؟

گفتم ”بنظر قابل اعتماد میومد •

”پس چی ؟

گفتم ”تا اونجا که بمن مربوطه مهم اینه که طرف قابل اعتماد باشه بعدش
میتونه بره •

نیاکان گفت ”دمت گرم ، سرکار ا

”فقط یادتون باشه چی گفتم • صحبتشو هیچ جا نمیکنین •

”مطمئن باش ، سرکار •

”ولسی همچی زیاد م روراس نبود .

”مگه چیکار کرد ؟

”راجع به دخترا ، شنیدی که چی گفت .

مطیعی بسمت درختها اشاره کرد ”انگار دارن میان سرکار .

نگاه کردم . چهار نفر بودند و از سمت پاسدارخانه میامدند ، رحمتی هم

با آنها بود . گفت

”چطوری پسر ؟

”تاخیر داشتی .

”باشه طلبت .

یکی از پاسدارها گفت ”خوش بحالتون ، حالا میرین جاهای خوب خوب .

”غصه نخور ، تو هم موقش میری .

رحمتی گفت ”اونجایی دیگه .

”آره .

”میام .

”خوب .

بطرف پاسدارخانه راه افتادیم ، انطرف درختها هوا سردتر بود . توی پاسدار-

خانه چند نفر خوابیده بودند ، و دو نفر نشسته بودند و چای مینوشیدند ،

آنها اعتنایی به ورود ما نکردند . ما نشستیم . محیط گرم و مطبوع بنزد .

نیاکان دستهایش را روی بخاری چسباند و گفت ”جون خودم هیچی حس نمیکنم .

مطیعی از کتری دود گرفته روی بخاری داخل لیوانهای فلزی چای ریخت و یکی

از آنها را جلوی من گذاشت . به پشتی صندلی تکیه دادم ، داشتم فکر میکردم .

بیشتر این فرزندان راستین خلق سبیلوهستند . یاد اوایل خدمت افتادم که

سبیل چنگیزی پرپشتی داشتم ، ولی از من خواستند که کوتاهش کنم و من

از خیر تمامی اش گذشتم . و فرزندان راستین خلق هم سبیل دارند ، ولی

اصل کار خایه است . آنرا باید داشته باشند . این یارو هم سبیل داشت ،

سبیل پریشانی داشت و احتمالاً خایه هم داشت. ولی خایه ها را سرانجام میکشند و سبیلها را میتراشند. البته شاید بتوان در آنصورت هم فرزند راستین خلق باقی ماند. این بسته به میل آدم است که بخواهد یا نخواهد. فکر کردم، آنوقت میشوی مثل خلیفهای دیگر، آنوقت آنچه مطرح است بود و نبودش نیست. میل میل سرکار است، ولی راستش را بخود اهدا ما خیال داریم انقلاب راه بیندازیم. اینهم پرچم سرخ نسوز با دسته نوار پیچ شده بنفش. بفرمایید، خدمت شما، یا، عمر کار میکند. خدمت میکند. خواهش میکنم تعارف نفرمایید. باز هم هست، زیاد، تولید امسالی مان خوب بوده.

بله، همگی فرزندان راستین خلق هستند، اینطور که حساب کنی همگی هستند. آنوقت باید حساب خیلی کسان دیگر را هم بکنی، آنوقت باید حساب رکن دویی ها و دژبانها را بکنی. از کجا معلوم، شاید ناچار شدی بورژواها و خورده مالکین را هم داخل معرکه کنی. بر بزنی و کوپ کنی تا همه از پشت یکدست بنظر برسند، همانطور که دهقانها و کارگرها را بر میزنی و کوپ میکنی و اعلام میکنی که بانک فلان قدر است. یکنفر گفت "برف میاد".

نگاه کردم. دانه های درشت برف چرخ زنان، بیرون پنجره از کنار نور - افکن ها میگذشتند. مطیع گفت

"سرکار، میبخشی، توی اون کلبه اون ور باغ چی میشه پیدا کرد؟
گفتم "چیزای بدرد نخور. یه مشت الوار پوسیده و یه مقدار جعبه های چوبی و مقوایی. اونجا پر این چیزاس. یه زمانی از اون الوار بیرون هم ریخته بود، ولی حالا جمعشون کردن."

نیاکان گفت "چطوره بخوابیم سرکار ا
"بخوابیم"

چای را هورت کشیدم • هنوز داغ بود • حالا برف‌تند و ریزش شده بود •
شاید فردا هم میبارید • فکر کردم ، بیچاره بچه‌هایی که با رحمتی رفته-
اند • آنها باید دو ساعت تمام زیر آن برف گشت میزدند •

تهران ،

زمستان ۶۱

قضیه کلاغهای جنگل بید

یه جنگل کوچیکی بود که مدتها بود غیر از کلاغ هیچ حیوونی توش زندگسی نمیکرد . راز و رمز عجیبی هم توی کار نبود ، يك دليل معقول و منطقی داشت که توی اون جنگل فقط درخت بید رشد میکرد . خیالتونم راحت کنم این موضوع کمترین ارتباطی به ابرقدرتها و ابرجناایتکاران شرق و غرب نداشت . هرچی بود از خاک اون طرفا بود که خاصیت بید پروری داشت و بس . بعدم اینکه مثل همه قصه‌ها دهکده‌های کنار جنگل بود که مردمش علاقه زیادی داشتن شاخه‌های درختارو قطع کنن و باهاشون چارو درست کنن . پیش از اونکه این برنامه راه بیفته توی اون جنگل حیوونای جورواجور زیادی زندگی میکردن که زیاد بهشون بد نمیگذشت . علفارو علف خوارها میخوردن ، و گوشت خوارها هم تا دستشون میرسید علف خوارها رو نوش جان میکردن . تازه وقتی هم آدم‌ها با تکنولوژی و صنعتشون به اون جنگل اومدن تا مدتی هیچکدوم از حیوونا قضیه رو جدی نگرفت . مثلا وقتی صدای اره‌های برقی و صدای برخورد دندونه‌ها با شاخه‌ها تموم جنگل پر کرد آقا شیره داشت خدمت آهو خانوم میرسید . عموفیله دستمال کاغذی توی گوشاش چپونده بود و با متانت خرطومشو میجنبوند ، و این وسط خاله خرگوشه همینطور که دنبال هویج میگشت موومان دوم از فانتزی شوهرت رو با سوت میزد ، اما بلاخره هرچیزی حدی داره و واسه همین بعد از یه مدت حیوونای جنگل فهمیدن هوا پسه و کم کم همه‌شون کوچ کردن و رفتن . خزندها و جونده‌ها و درنده‌ها زمیننی رفتن و پرنده‌ها هوایی ، و اینجوری شد که جنگل موند و اجتماع کلاغها . کلاغا وقتی نپیدل خونشون موندن و یه جنگل خلوت و پر سروصدا تصمیم گرفتن رسماً اعلام استقلال کنن و رئیس کل جنگل بشن . واسه همین اونجا موندن و خوردن و خوابیدن و کردن و پس انداختن ، تا اینکه جمعیتشون خیلی زیاد شد . اونقدر زیاد که مجبور شدن یه جامعه تشکیل بدن . نه اینکه از اون الکی‌هاش . جامعه

شون درست حسابی بود • یعنی که همه چی داشت • مهد كوڤك داشت ،
پارلمان داشت ، کابینه داشت ، شهرداری و زندان و پرورش فکری و اقامتگاه سلو-
لین و مدرسه و پرورشگاه و کانون نویسندگان و اطاق گاز و ۰۰۰ خلاصه همشو همیشه
شمرده • خوب ، حالا این تاریخچه مستند و معتبر داشته باش تا بریم سراغ داستان
اصلی •

يك روز که تازه برفها آب شده بودن چندتا از کلاغا بعد از بیدار شدن از خواب
گفتن "نه ، این وضعیت همیشه •

بقیه پرسیدن "چی چی وضعیت همیشه ؟

اونایی که از خواب بیدار شده بودن گفتن "ما کلاغای جوونی هستیم و میخایم
بریم یه جای دیگه • این جنگل از این بیعد جای ما نیست ا
حالا دلیل تصمیمشون چی بود ، اینکه روز قبلش یکی از شاعرای اسم دار کسانون
نویسنده ها شعری گفته بود که بیت یا مصرع اولش این بود •
"اه که اینجا را ببین ا (یا بنگر ، که در این مورد اختلاف عقیده وجود دارد •)

بهرحال "اه که اینجا را ببین ، مکانی که به آکروپولیس ماند •

یه زیرنویس داده بود که آکروپولیس خرابه های است پاستانی در یونان •

همون روز بعضیا اینور اونورو نگاه کرده و گفته بودن

"عجب شاعر نکته سنجی ااا

بعد ش خوابیده بود نو تو خواب بهشون الهام شد • بود برن و از نزدیک آکرو-

پلیسوزیارت کنن • البته از اون جنگل تا یونان خیلی راه بود ولی همه میدونن

که کلاغ جوون و آگاه کلاغیه که حتما بره آکروپولیس و از نزدیک ببینه • اما کلاغای

پیرتر که از شعر اون شاعر چیز زیادی دستگیرشون نشده بود سعی میکردن کلاغ

غای جوونو متقاعد کنن که

"نه بابا ، اونجوارام نیس ا

و جوونا قار قار کنون گفتن "نخیر ، درست همونجوراس ا

بالاخره همه تصمیم گرفتن يك بحث آزاد ، با شرایطی كاملا دمكراتيك در آمفی تاتر انجمن "حمایت از كلاغها و روشنفكران بد بین" (احكروب) راه بندازن . جلسه با ریاست همون شاعر نكته سنج و جنجال برانگیز شروع شد . در ضمن یادآوری این موضوع برای خودم بد نیست که این شاعر همون كلاغیه که گفته

"اگر زمان تو را دوست ندارد ، تو زمان را دوست داشته باش"

بهرحال بحث شروع شد و از همون اول كلاغا شروع کردن به پچ پچ کردن . چون نمیخواستن کمترین مطلبی به بیرون درز کنه . اینو هم نگفته ندارم که بین اعضای "فراکشیون كلاغهای متقاضی برای خروج از جنگل" (فکم خاج) یه كلاغه بود که بطور غیرعادی غیرعادی بود ، یعنی اینکه یه خورده عوضی بود . خیلی رك و بی پرده بخام بگم سینهش صورتی رنگ بود . البته هیچکدوم از كلاغا از این موضوع خبر نداشتن ، چون كلاغ سینه صورتی بیشتر وقتا پرواز نمیکرد . فقط موقعی پرواز میکرد که کسی اون دور و را نباشه . همیشه هم بالاشو میبستت و نمیداشت کسی رنگ سینهشو ببینه . البته اگه از من و شما میپرسیدن بلافاصله جواب میدادیم "برو بابا ، سینه صورتی که خجالت نداره ا

این چیزیه که ما میدونیم ، ولی كلاغ عوضی اصلا نمیدونست ، و باور کنین نه نطق میکرد ، نه کف میزد و نه شونه دستش میگرفت . حتا اهل گل یا پوچ هم نبود . خلاصه ، تقریبا هیچ کاری نمیکرد . فقط مینشست و بر و بر بقیه رو نگاه میکرد . درست مثل همون موقع که وسط آمفی تاتر نشسته بود . حالا حتما علاقه مند شدین بدونین که كلاغی با این خصوصیات یکسره منفی میخاد از جنگل بره که چیگار کنه . خوب ، حداقلش اینکه بخاطر آکروپلیس نبود . راستش منم زیاد مطمئن نیستم ، اما بنظرم تو فکر جایی بود که رنگ صورتی سینه تابلوش نکنه . بهرحال ، از داستلن منحرف نشیم ، منظورم داستلن اصلیه . اونجا بودیم که مذاکرات پچ پچ ناك شروع شده بود . البته اینجور مذاکرات اغلب به این شکل باقی نمیمونن . مثل همین مورد که بعد از چند دقیقه همه طوری جوش

آوردن که سروصدایشون تا دونا کوچه اونورتر هم میرفت . ولی یه دفه یکی از
کلاغای بیدار و هوشیار که بغل پنجره نشسته بود نگاهی به آسمون کرد و گفت
"آهای عمو وقت نکش ، الانه که آفتاب غروب کنه ا

کلاغ تیز هوشر بعد از این حرف چمدنشو برداشت و داد زد "ما که رفتیم ، اصغری
البته منظورش از اصغری در اینجا کلاغ ریزه میزه های بود که همون موقع داشت زیر
میزد نبال پاسپورتش میگشت . کلاغای بیدار و هوشیار دیگه گفتن
"نرو ، صب کن ما هم اومدیم ا

و کلاغای خواب آلود اظهار عقیده کردن که بحث آزاد ادامه باید گردد (یعنی
باید ادامه داشته باشد) و درست همین موقع يك "اچلا" ی کوچولو با بالهای
سفید و خوشگل از راه رسید و بال زنان گفت

"پررررر ، شما کلاغای خوش خیال کجا تشریف میبردین ؟

کلاغایك نگاه بهم کردن و يك نگاه به پرنده تازه وارد باین مضمون که
"این دیگه کیه ا؟

اچلا گفت "من اچلا هستم .

کلاغای بیشتر تعجب کردن و پرسیدن "اچلا دیگه کیه ؟

اچلا جواب داد "همین که میبینین ، پرررررر .

کلاغ شاعر گفت "آری یاران ، اوست همان که اوست .

حالا کلاغای دوست داشتن بدونن که "اچلا" از کجا اومده ، بخصوص بچه کلاغای

که تا اون موقع غیر از خود شون پرنده دیگه ای ندیده بودن . اچلا ی جوون و خوشگل

با اون بالهای کلاغ گشش اینجوری آدرس داد .

"همونجایی که آسمون و دریاش لاجوردیه .

یکی از کلاغای که زیاد یوگا کار کرده بود پرسید "آکرولیس هم اونجاس ؟

اچلا جواب داد "یه کمی اینورتره . علامت مخصوص شهر من یه برج کجه ، شاید م

روی کارت پستالا عکسشودیده باشین .

کلاغا ، چون اهل مکاتبه نبودن البته به عمرشون کارت پستالم ندیده بودن .
بنابراین یکمدا گفتن

”عجب ، کجه اا چقدر کجه ؟“

اوچلا گفت ”اونقدر کجه که هیچوقت نمیفته .“

کلاغا گفتن ”ما میخایم اونجا روبینیم ا“

کلاغ شاعر که مثتموم روشنفکرا خیلی دنیادیده بود درجا سرود

”برج پیتزا را ببین با آن ستونها و کژیهای فراگیرش“

در اینجا گویا منظور ”برج پیتزا“ باشد ، و از ظواهر چنین بر میآید که شاعر جوان

و نکته سنج بخیللی از پیتزا خوشتر میامده .

بگذریم ، اوچلا گفت ”فقط یه شرط داره . باید یه مدرسه درست کنیم کم من

بتونم بهتون درس بدم ، پررررر .“

همه گفتن ”چه درسی ؟“

اوچلا جواب داد ”پررررر .“

خیلی از کلاغا چپ چپ نگاهش کردن ، یعنی که برج چه ربطی به کلاس و -

درس داره . ولی اوچلا بهشون فهموند که فقط بعد از گذروندن کلاس میتونن اجازه

ورود به شهر برجهای کج و آسمون لاجوردی رو بگیرن کنن

کلاغای خواب آلود و مخالف غرغر کنون پراکنده شدن ، اما بقیه جوری هوایی

شده بودن که بلافاصله کلاس تشکیل دادن . بعدش اوچلا اومد سر کلاس و گفت

پشتشم یه لبخند ملیح زد و همه کلاغا هم یه لبخند ملیح

Buongiorno!

تحویلش دادن . بعدم حاضر غایب کردن و طبیعتا کسی غایب نبود . بعدش اوچلا

بالاشوواز کرد و کلاغا هم بالاشونوواز کردن . اوچلا بال زد

”پررررر ا“

کلاغا هم بال زدن ”تالاق تالاق تالاق تالاق تالاق ا“

اوچلا گفت ”دیدین ؟“

کلاغا یکصدا گفتن "بله ، دیدیم .

بازم اوچلا بال زد "پررررررر

کلاغا هم یکصدا "تالاق تالاق تالاق تالاق .

اوچلا از سینه صورتی پرسید "تو چرا بال نمیزنی ؟

کلاغ سینه صورتی شبیه به الاغی شده بود که توی گل مونده باشه . یسه چیزی

توی گلویش گیر کرده بود که بالا نمیومد . راستش پیش خود مون بمونه حرفی هم

برای گفتن نداشت . اوچلا بی اعتنا بهش بال زد نشوادامه داد

"پررررررر

"تالاق تالاق تالاق تالاق تالاق

سینه صورتی همونطور مٹ ماست نشسته بود . فقط فکر میکرد وقتی نور خورشید

از پنجره توی کلاس میفته چقدر رنگ بالهالونی پرند ه غریبه شبیه رنگ سینه خودش میشه .

خلاصه ، اوچلا چند دفعه دیگه پر پر کرد تا دست آخر چندتا از کلاغا این صدارو

از خود شون در آوردن .

"ترق ترق ترق ترق ترق .

اوچلا سری تکان داد و گفت "Va Bene."

کلاغایی که ترق تروق راه انداخته بودن با خوشحالی جواب دادن "Grazia!"

و اوچلا هم به بقیه که هنوز با تمام قوا تالاق تالاق میکردن گفت "Continua"

اوناهم قارقار کنون جواب دادن "Si!, Si!"

و برای تجدید قوا نوکاشونو روی میز مالیدن . این وسط تنها کلاغی که هیچ کاری

نمیکرد سینه صورتی بود . همچی با خیال راحت نشسته بود و بقیه رونگاه میکرد .

اوچلا هم خیلی راحت بهش گفت "Arrivederci!"

وقتی کلاس تموم شد کلاغایی که روسفید بیرون اومده بودن دی پرق پرق کنون

بدنبال اوچلا بطرف آسمون لاجوردی و برجهای کج پرواز کردن . کلاغ سینه -

صورتی روی شاخه یه درخت بید پیر نشسته بود و دور شدنشونو تماشا میکرد . بعد م

برای آخرین بار بالهای سفید اوچلا رو توی آفتاب با سینه صورتی خودش توی سایه مقایسه کرد ، و تنها کاری که از دستش برمیآید این بود که شونه‌هاشو بالا بندازه ، بعدشم چون خیلی گشاهش بود از درخت پسرید پایین و سلانه — سلانه به چلوکبابی بیدستان رفت تا یه پرس کوییده با نون لواشو گوجه و ماستو دوغ بخوره .

تهران

اردیبهشت ۶۳

گزارشی از تمرین يك نمايش

آنروز بعد از ظهر وقتی از میدان فردوسی بداخل خیابان پارس پیچیدیم
احمد گفت

"اینهاش ، رسیدیم ا"

قبل از هر چيو يك بیمارستان در طرف راست خیابان دیدم .
"اون دفه از همینجا بهت تلفن زدم . یه تلفن عمومی اونجاس .
قدم زنان از جلوی بیمارستان گذشتیم . جای بظاهر کوچکی بود . بسویله
يك دالان به محوطه اصلی راه داشت ، واحتمالا محل نگهبانی و دفتر ثبت
نام بخش اورژانس آنجا بود . دربان توی پیاده رو ایستاده بود و نگاهمان
میکرد . کمی آنطرفتر ، کنار خیابان يك نعش کش پارک کرده بود و راننده اش
را میدیدم که پشت فرمان داشت چرت میزد . هوا گرم بود . هرچند تا یکی
دو ساعت پیشش باران میبارید ، ولی حالا ابرها باز شده بودند و خورشید
بهاری گرم میتابید . من و احمد ، هردو ژاکتهایمان را دست گرفته بودیم .
"اونجاس . همون پرچما . . . میبینی ؟"

اداره تاتر محقرتر از آن بود که فکر میکردم . نمای خارجی کهنه و رنگ و رو
رفته ای داشت ، با پنجره های قدیمی که بعضی از آنها را با کتانهای سفید
پوشانده بودند . از در کوچکی گذشتیم . چند صندلی جلوی در بودند ولی
کسی آنجا نبود . راهرو به یکی دو اطاق راه داشت ، و در انتهای آن محلی
شبه به آبدارخانه بود با در چوبی که چند نفر در آن نشسته بودند .
کسی مانع ورودمان نشد و ما از پله ها بالا رفتیم . نرده ها را تازه رنگ
زده بودند و بسوی رنگ تند و چشبناک بود . تا طبقه دوم بالا رفتیم . گفتم
همین همینجا میمونم ، خبرشوزود برام بیار .

صدای يك نفر که جملاتی را بلند و آهنگدار ادا میکرد از پشت در بگوش میرسید .

احمد در را باز کرد و صدا واضحتر شد ، بعد در را بست و من ایستادم و بسصدایی که گاه اوج میگرفت ، سپس فرومیافتاد گوش دادم . و بعد دیگر گوش نمودم و بجای آن از پنجره پاگرد عمارتهای کهنه ای را که پشت ساختمان اداره قرار داشتند نگاه میکردم . فکر کردم که آنها میتوانند خانه باشند یا چیزی دیگر ، و شاید متعلق به اداره تاتر باشند . چیزی که بود خیلی خالی و عبوس بودند .

به لبه پنجره تکیه دادم . یادم بود که ساعت پنج با کسی قرار ملاقات دارم ، و به کتابم فکر کردم که در آخرین و سادهترین مرحله به بزرگترین و ماندگارترین مشکلات برخورد کرده بود .

شاید یارو چاپش میکرد ، شاید هم نمیکرد . هرچه بود باید به ملاقاتش میرفتم . باید زور خود را بزنیم . بعد از هر زوری فقط خستگی میماند و همه اینرا میدانیم و با اینحال باز هم آخرین زور خود را میزنیم . در هر صورت این چیز خوبی نیست . فکر کردم که باید بموقع برسم . در پی یافتن ساعت دیوارها را جستجو کردم . کارم از هرگونه عرفان تهی و فاصله زیاد بود . من خیلی تنها بودم ، کاملاً تنها .

روی دیوارها ساعتی وجود نداشت . فقط چند شعار و پوستری دیده میشدند که بیشتر سیاسی بودند تا هنری . از آب سردکن گوشه پاگرد کمی آب نوسیدم . خیلی خنک بود ، دندانهایم یخ کردند . صدای پای احمد را که شنیدم بطرفش برگشتم .

”تموم شد ؟“

”نه ، هنوز یه کمی کار داره . میخای بیا بشین .“

”ساعت چنده ؟“

”نزدیک سه . دیر نمیشه ، بیا ا“

از در گذشتیم و به رختکن مانندی رسیدیم که با موکت فرش شده بود . دو

در آنجا بودند که یکی از آنها به اطاق تمرین راه داشت . خیلی بزرگ و جادار و بیش از حد لزوم تاریک بود . روی سکوهایی که طرف راست قرار داشتند نشستیم . چند نفر دیگر هم روی سکوها نشسته بودند . میانشان یکنفر آشنا بود . سرودستی برای هم تکان دادیم و من به روبرو نگاه کردم . مرد جوانی که من تمام مدت صدایش را از پشت درها شنیده بودم حالا مقابلم نشسته بود و درست به زیبایی جیرجیرکی بود که شبهای متمادی صدایش را از باغچه شنیده باشی و حالا ناگهان بتوانی آنرا ببینی . فاصله بین ما شامل یک قسمت مسطح بود ، بعرض چهار یا پنج متر که بین سکوها محصور بود . و بعد از آن با اختلاف سه پله سن قرار داشت ، که بزرگ و بسی قواره بود . تمام سالن با موکت قهوه‌ای رنگ پوشانده شده بود ، و جدا از ستونها که اطراف صحنه بودند نیمکت چوبی کوچکی بود که در وسط قرار داشت ، و فقط همان یکی بود . وقتی که آن قسمت از تمرین تمام شد جمشید کامرانی آمد و بین من و احمد نشست .

” شما هم به این نمایش علاقمند شده اید ؟ ”

احمد گفت ” اوادم همینو بفهمم . ”

” بسیار عالیست . منم بهمین منظور آمده ام . ”

” نظرتون چیه ؟ ”

” خوب است . خوب است . ”

بمن نگاه کرد و خندید . ولی من سرگرم تماشای کارگردان بودم که سعی

میکرد بازیگرش را از نیمکتی که او رویش دراز کشیده بود بلند کند . میگفت

” نگاه کن ! تو بایست پایین پله ها دراز بکشی ، اونم رو بمن . ”

” آخه چرا ؟ منکه نمیفهمم . ”

” چرا نداره ، من کارگردانم و تو بازیگر ، و من بتو میگم روی زمین دراز بکش ،

اینقدرم بحث نکن . ”

بازیگر روی نیمکت نیم خیز شد . "مگه قرار نیست من کاملاً حس بگیرم ؟

"بله .

"خیله خب ، پس باید بهم بگی .

وبه دیگران نگاه کرد و خندید .

کارگردان چند لحظه با دقت و حیرت به بازیگرش خیره شد . بنظرم اینطور

میامد که کاربرایش خیلی سنگین شده ، لااقل بیش از حد انتظارش .

"باباجان ، اگه توی تاریکی دراز بکشی و صورتت طرف من نباشه هیچ کاری

ازم ساخته نیست .

بازیگر لبخند زنان نشست . "خیله خب ، نیمکتو میاریم جلوتر .

"نمیشه باباجان ! نمیشه عزیز من ! باید توی نور رو بمن بخوابی ، میفهمی ؟

"آره .

"خدا رو شکر !

"ولسی تمام حسم رفت . باید دوباره بشینم حس بگیرم .

کامرانی گفت "شما هم به نمایش علاقمند هستید ؟

منظورش را نفهمیدم . نگاهش کردم . احمد گفت

"این دوست من هنرپیشه نیست .

"آوه !

با تعجب نگاهم کرد . "افسوس و صد افسوس . گمان میکردم بازیگر باشید .

"نیستم .

"نظرتان راجع به این نمایش چیست ؟

"چیزی نمیدونم . داستانش چیه ؟

"خوب ، داستانش دوست عزیز ، مردیست در پی کمال مطلق . سالها در پی

کمال مطلق دنیا را زیر پا گذاشته ، البته دنیای آنروز را . . . در این راه خانه

پدری را رها کرده و آنقدر جستجو نموده که آواره عریستان گردیده . بسیاری

فریبش داده اند و بعضی هم ... به او نظر ملاطفت آمیز داشته اند .
تا عاقبت که به کمال مطلق دست میابد . البته در عربستان ا و سپردر انتها ،
انتهای نمایش بعنوان حاکم به شهری باز میگردد که سفرش را از آنجا آغاز -
کرده است . همه در وحشت انتقام هستند ، ولی او با همه بملاطفت و مهربانی
رفتار خواهد کرد .

در حینی که او حرف میزد صحنه مطابق میل کارگردان آماده میشد . بازیگرش
را پایین پله ها خوابانده بود و جوینده کمال مطلق قرار بود با او مشاجره
سختی بکند . علت مشاجره دورویی و شرارت و ثروت و بیماری آدمی بود که روی
زمین خوابانده بودندش . هردو میخواستند ثابت کنند که تفکر صحیح همان
است که خود دارند . در آخر جوینده کمال مطلق از بحث خسته شد و از مردم

خواست تا بدنبالش به انبار آن آدم شریر و ثروتمند بروند و اموال خودشانرا
پس بگیرند و از آن ببعده هرچه دارند پیش خود نگه دارند .

در این بین کارگردان چند بار تمرین را قطع کرد و از لحن و صدا و طرز ادای
کلمات ، بیشتر در مورد بازیگر درازکش ایراد گرفت . جمشید کامرانی آهسته
گفت

"اشکال کار به اشتباه گرفته شده . قیافه اش را درست کن ، صدایش هم
درست میشود . . . جان من شما قضاوت کنید . اینکه نمایش رادیویی نیستا
وقتی کارگردان بطرف ما آمد کامرانی گفت

"جان شما نیت من است .

"بفرمایید آقای کامرانی .

"نگفتم ا

بلند شد . "حالا من يك اسقف هستم .

"نقش رو حفظ کردین ؟ دیالوگ و . . .

"بله ، در حد احتیاج . ولی در هر صورت ضرر ندارد تکس را بهمراه داشته

باشم .

”بسیار خوب .

کامرانی به احمد اشاره کرد . ”در ضمن این دوست ما افتخار همکاری داده اند . من برای ایشان نقش صاحب مسافرخانه را پیشنهاد میکنم . عجیب غالب نقش هستند .

کارگردان به احمد نگاه کرد . چهره اش خسته و درهم کشیده بود .
”باشه ، بعدا امتحان میکنیم .

هرد و بطرف ”سن“ رفتند .

”باور بفرمایید احتیاجی به این کارها نیست . حالا من چه باید بکنم ؟
”مطابق تکر اینجا بایستین و مشغول مناجات بشین . ایستاده . . . باید حسرتین که يك اسقف پیر چطور دعا میکنه . بعد هم آخر صحنه که خواستین بمیرین این احساس کاملا باید القا بشه . فهمیدین ؟

”صد درصد ، کاملا .

”بسیار خوب ، شروع میکنیم .

ولی کار از شروع خراب بود . اسقف نقش خود شرا حفظ نبود و با اینکه روخوانی میکرد کلمات را پس و پیش و گاهی هم غلط ادا میکرد . دست آخر هم که مرد شبیه به هیچ اسقف پیر و با شخصیتی نمرد . کارگردان تمام وقت صحنه را با نوعی اضطراب و رنجش درونی تماشا میکرد . وقتی صحنه تمام شد کامرانی بطرف ما آمد و گفت که بار دیگر کامرانی است و با نهایت تاسف ناچار است ما را ترك کند . آدم خوبی بود . تمام مدت ما را خندانند .
”سعی کنید نقش صاحب مسافرخانه را با تمام وجود ایفا نمایید . این بزرگترین شانس زندگی شما است .

وقتی او رفت کارگردان با احمد و چند نفر دیگر که برای گرفتن نقش آمده بودند مشغول صحبت شد . من بطرف پنجره رفتم و از بین پرده های نیمه

بسته به خیابان نگاه کردم . خیابان روشن و گرم و خیلی زنده بود . دو -
پسر بچه همان لحظه داشتند از پیاده روی مقابل روبه پایین میرفتند . آنها
را تماشا میکردم و گذراتومبیلهایی را که شتابان از خیابان میگذشتند . یکی از
بچه ها توپ فوتبال گل آلودی زیر بغلش گرفته بود . هرد و کفشهای کتانسی
سفید به پا داشتند . پیکربچه ای که توپ فوتبالش را زیر بغلش گرفته بود
چند بار به پشت سر نگاه کرد ، و هریار بادی که از شمال بداخل خیابان
میوزید موهای جلوی پیشانیاش را لرزاند . من تماشایشان میکردم و آنها از مقابل
پنجره گذشتند و رفتند . هوای داخل اطاق تاریک و خفه بود . نورگیر پارچهای
پشت پنجره را کمی کنار زدم . ماشین نعش کش سیاه و زشت هنوز آنجا جلوی
بیمارستان بود . چند زن با چادرهای مشکی کنارش ایستاده بودند ، و یکی هم
کنار جوی آب نشسته بود و گریه میکرد . خمیده پشت چمباته زده بود و میدیدم
که شانه هایش از زیر چادر تکان میخوردند .

بیشتر نگاه کردم . يك مرد را با لباس نظامی کنارش دیدم ، و یکی دیگر را
آنطرفتر ، آنجایی که فقط میتوانستم کلاه و قسمتی از چهره اش را از پشت ماشین
نعش کش ببینم . يك دستش را روی کلاهش گذاشته بود . هرد و سرریز کاملاً
بی حرکت بودند . بعد از مدتی مرد جوانی بطرف زن آمد و دستش را دور
شانه های او انداخت و از کنار جوی آب بلندش کرد . زن به مرد تکیه داد و
هرد و از دیدرس من خارج شدند .

وقتی احمد بطرفم آمد داشتم يك سیگار روشن میکردم .

"قراره یه کمی نکس خونی کنیم .

گفتم "پس من میرم .

از اطاق خارج شدم . حالا آنجا پیش از پیش تاریک بنظرم میرسید . روی پاگرد

احمد صدایم کرد .

"الان کجا میری ؟

”طرفای نادری •

”خوه ، يك ساعت ديگه ميام كافه نادری •

”مياى ؟

”آره ا

”اين چى ميشه ؟

”ولشركن ، بيكارى ؟

هرد و خنديديم و من از پله ها پايين آمدم • آفتاب چشمهايم را زد ، مسيرم
روبه پايين بود و دير کرده بودم • گذشته از تمام اينها ، ديگر لزومى
نميديدم بايستم تا ببينم آنها هنوز جلوى بيمارستان هستند يا رفته اند •

تهران

اردبېهشت ۶۲

اوقات سگی

آقا رضا توی کوچه به چپ پیچید و فکر کرد که آیا در را باندازه کافی محکم بهم زده . بدش نیامد بگرگردد و در را چنان بهم بکود که تمام همسایه ها وحشت کنند . ولی چه فایده برایش داشت ؟ آن قشقرق و عریده کشی برای آنشبش کافی بود ، و آقا رضا همانطور که در خنکای شب راه میپیمود میاند - یشید که چه شب آرام و مطبوعی است . نسیم خنکی از طرف کوهها میوزید و وقتی روی پوست صورتش مینشست او فکر میکرد که میتواند آنرا با بهترین نوازشها مقایسه کند . اما بعد زیر لب گفت

" لعنت به هرچی نوازشه .

یاد زمانی افتاد که نوازش زنهار در نظرش از هر نسیمی طبیعی تر و خنک تر بود . آقا رضا پنهانی احساس حماقت میکرد . بنظرش میامد که اگر زنهار اصلا دستی نداشتند یا پوست دستشان قدری زمخت تر میبود دنیا جلی بهتری برای زندگی میشد . آن موقع دیگر نمیتوانستند کسی را با نوازشها - یشان خر کنند . در مورد دیگران البته مطمئن نبود ، ولی اگر از خودش میپرسیدند حاضر بود اعتراف کند که خوب خرش کرده اند . فکر کرد ، سلیطه را بسته اند بیخ ریشش ، آنها هم بکمک همین نوازشها .

" اه که اگه زبون یه ماده سگ بود

اینرا با صدای بلند ی گفت و بعد ساکت شد و به طانعی کاس صدایش که داخل کوچه پیچیده بود فکر کرد . خیلی عصبانی بود و خودش اینرا میدانست . کمی اطرافش را نگاه کرد و گوش داد ، کسی نبود و صدای هم نبود . فقط صدای خشک قدمهای خود مرد بود که روی آسفالت طنین پری داشت ، و وقتی ایستاد دیگر هیچ چیز جز صدای دور اتومبیلها بگوشش - نمی رسید . آقا رضا دست در جیبش برد و بسته سیگارش را بیرون آورد . یاک پاکت

آزادی بود و او میخواست یکی آتش بزند ، ولی تقریبا همان موقع منصرف شد .
فکر کرد که باید شام بخورد . اینطور سیگار کشیدن بنظرش درست نیامد ،
اول از همه میرفت ترتیب چند سیخ کباب را با مخلقاتش میداد و بعد يك سیگار
روشن میکرد . سیگاری که میکشید آزادی بود و او قبلا از آدمهای با مطالعه
شنیده بود که آزادی کثر ها بنوعی تجلی خورده بورژوازی جدید هستند .
در ضمن یادش بود که یکی دو روز قبل توی اداره از یکنفر شنید که آنهایی
که آزادی میکشند بیخودی خودشان را قاطی آدم حسابی ها فرض میکنند و مسئله
اصلا سر قیمت سیگار نیست ، فقط آزادی سیگار مزخرفی است . خسته اش که

بکنی میشود و بیهمین رو شاید اگر نصفش را بکنی بشود و نیستون .

او در واقع از این تعاریف زیاد سردر نمیآورد ، ولی آنها را عجالتا باور میکرد
و حتا گاهی خوشتر داشت با خودش بگوید ” اینجوریه که کم آزادی رو میشکنی
که بشه و نیستون ، نه اینکه و نیستون سیگار خوبی نباشه . فقط اشکالش اینه
که با جیب من یکی نمیخونه .

مرد دوباره پاکت سیگار را توی جیب پیراهنش گذاشت و يك نفس عمیق کشید .
هوا برایش بوی تابستان را داشت ، باضافه نم نمك بوی سبزی سرخ شده های
که از داخل یکی از خانه ها میآمد ، و چند قدم دیگر که برداشت هوا فقط
بوی تابستانی را میداد که داشت تمام میشد . آقا رضا فکر کرد که این
تابستان هم خیلی بیخود بود . همانطور که آمده بود داشت میرفت و این برای
او غصه جدیدی بود که میدید تابستان برایش خیلی بیخود گذشته است .
حالا آقا رضا توی خیابان بود . خیابان پرنور بود و آقا رضا ساعتش را نگاه
کرد که هشت و نیم را نشان میداد . شکل و شمایل خیابان مثل هر شب بود .
چند نفر جلوی دستگاہ بستنی قیفی ایستاده بودند و توی خیابان و مغازه ها
آدمها بودند که یا خرید میکردند و یا خرید نمیکردند . و آقا رضا از گروه دوم
بود ، هیچ خیالی بجز خوردن کباب نداشت . میخواست توی کبابی برود و

خدمت هفت - هشت ، یا شاید هم بیشتر کباب کوبیده با گوجه و سبزی خ
خوردن و نان سنگک تازه برسد و بیه ریش خانمشر بخندد که توی خانه
نشسته و مثل بادکنک باد کرده است . یا احتمالاً بسراغ یکی از همسایه ها
رفته تا هرچه دارد و ندارد ، و آنچه میدانند و یا خیال میکند که میداند
بار شوهرش کند . در آن لحظه آقا رضا آرزو میکرد که ازدواج نکرده بود
بحال و روز تمام مجرد های دنیا غبطه میخورد . با خودش فکر کرد

” در نابکاری زنم همین بس که چشم دیدن هیچ جوون مجردی رو نداره .
هر چند خودش را هم زنهایی که چشم دیدن مجردها را نداشتند زن
داده بودند . فکر میکرد که عجب احققی بوده که پسرا از ازدواج از اینکه سر
و سامانش داده اند احساس افتخار میکرده . بقول خودش گرفته و انداخته
بودندش توی هچل و او احساس افتخار میکرده ، و بعد دیده بوده که
هرچه بوده و یا میتوانسته باشد دیگر نیست . حالا او فقط یک مهره از یک ماشین
عظیم بود ، ماشینی که هیچ خاصیت نهایی نداشت . شاید همیشه اینطور
بود و او هیچوقت نمیدانسته و تازه حالا است که میداند .

در مدتی که آقا رضا غرق در افکارش بود حتی به ماشینها و مغازه های
شلوغ هم اعتنایی نمیکرد ، ولی بعد از دور توانست چراغهای روشن کبابی
را ببیند . لحظه ای با خوشحالی به آن لامپهای آویخته از سردر مغازه نگاه کرد
و کبابی از آن فاصله شلوغ بنظر میرسید . آقا رضا با خودش گفت
” چه بهتر که شلوغ نیست . جاهای شلوغ همیشه خوب رو خوردنیه افتاد و
ترتیبشونو داد . نزاکت و اشتها با هم جور در میان . بد بختیها هم همیشه
از همینجا شروع میشن .

قدمهایش را تندتر کرد تا به حاشیه خیابان رسید . اتومبیلها از مقابلش
عبور میکردند و اینجا دیگر هیچ چیز بوی او آخر تابستان را نمیداد .
فقط بوی خیابان را میداد و آن بو خیلی معمولی و پیش پا افتاده بود .
آقا رضا ایستاد . اتومبیلها را نگاه میکرد و آدمهای داخل آنها را که

همه جور قیافه میانشان بود ، حتا چهره‌های بی تفاوت ، و او فکر کرد
”چه کیفی که آدم با قیافه داغون بره گردش • زن و بچه رو بندازی تو
ماشین و قیژ اینور و قیژ اونور ••• هه ••• مثلا رفتی گردش ، با این
قیافه های بی بخار و عوضی • واقعا که عجب •••

صدای آشنایی رشته افکارش را پاره کرد •

”سلام عرض شد ، آقا رضا •

پشت سرش را نگاه کرد • یکی از همسایه‌ها بود • آقا رضا زیاد او را نمیشنا-

خت ، فقط همیشه بنظرش اینطور میآمد که طرف آدم خوشبختی است •

”چی شده اینوقت شب اینطرفا ؟

آقا رضا گفت ”میرم کبابی • میای بریم ؟

”نه ، قریون تو • داشتم میرفتم خونه •

بعد گفت ”زنم تنهاس •

آقا رضا گفت ”خوب ، پس ••••

”مگه خانومت خونه نیس ؟

”چرا ، ••• کباب میگیرم ببرم خونه •

”امشب آشپزخونه تعطیله ، هان ؟

هرد و مرد خندیدند • بعد آقا رضا پرسید

”تازگیا چه خبر ؟

”خبر تازه‌ای نیست ، همه‌اش قدیمه ا

راستی ، شنیدم خیال داری ویدیو تو بفروشی •

”یه خیالایی دارم •

حالا هرد و داشتند بهم لبخند میزدند • همسایه آقا رضا گفت

”اگه مشتری باشی باهات ارزون حساب میکنم •

آقا رضا آهی کشید و گفت ”زیاد معلوم نیس ، آخه میدونی ••• پول حسابی

تو دست و بالم نیس ، میدونی که

هرد و چند لحظه سکوت کردند . همسایه گفت

بهر حال اگه خواستی باها سرزود تر خیرم کنی .

”حتما ...“

”باها ت ارزونتر حساب میکنم .“

”قربون تو .“

”آخه چند نفر دیگم هستن که ...“

آقا رضا ، متوجهم .

همسایه نگاهش را روی اتومبیلهایی که آهسته بسوی چهارراه شلوغ میرفتند گرداند .

”خوب ، من دیگه باها سر برم ، یه زنگ بهم بزن .“

آقا رضا گفت که حتما آن کار را خواهد کرد ، سپس آنها دست یکدیگر را افشردند

و همسایه در جهت مخالف ، بطرف چهارراه برآه افتاد . آقا رضا منتظر بود

تا چراغ راهنمایی سبز شود . خیابان خیلی شلوغ بود و اتومبیلها بد شواری

میگذشتند . کسی که دیدیوی فروشی داشت بد داخل پیاده روی رفت و آقا رضا او را

پایید که چند لحظه مقابل ویتترین یک مغازه وسایل عکاسی ایستاد و بعد

توی کوچه پیچید .

حالا تمام اتومبیلها پشت چراغ قرمز ایستاده بودند و آقا رضا از لابلای آنها

به آنطرف خیابان رفت . فکر میکرد که شاید بتواند یک دیدیوی دست دوم بخرد .

شاید یک دیدیو وضع خانه را کمی روسراه میکرد ، ولی هرچه بود برایش خیلی

گران تمام میشد . ولی اگر میتوانست قسطی بخرد ... نه ! هرچه باشد

هفتاد هشتاد هزار تومان ... لعنتی خیلی پول بود . آقا رضا توی پیاده روی

روی طرف دیگر خیابان پیچید و فکر خریدن دیدیورا از سر بیرون راند .

حالا مغازه کبابی در چند قدمی اش قرار داشت و او سخت احساس گرسنگی میکرد .

توی کبابی کسی نبود . صاحب کبابی پشت میز نشسته بود و یک چرتکه روی میز

بود . آقا رضا کله طاس او را دید و همینطور کاشی های کثیف و روغنی روی دیو

ارها را که گوشه‌های بعضی از آنها شکسته بودند . رفت و پشت میز آخری نشست . شاگرد کبابی بطرفش آمد .

”هف هشر سیخ کوپیده عجالتا با چار سیخ گوجه بذار رو آتیش .“

شاگرد کبابی مشغول کشیدن دستمال روی میز بود . دستمالش چهار خانه سیاه و زرد بود و او وقتی دستمال را روی میز میکشید گونه‌های چاقش تکان میخوردند ، و شاگرد کبابی اصلا او را نگاه نکرده بود .

آقا رضا گفت ”فقط قریون دستت ، زیاد رو آتیش نذار بمونه ، میخام قرمز و آبدار باشه .“

شاگرد کبابی کار میز را تمام کرده بود و حالا داشت او را نگاه میکرد .

”شما چیزی میخواستین ؟“

”بله ، کباب . . .“

کباب نیسر .

”دهه ، چرا نیسر ؟“

”نیسر دیگه ، ذغال نداریم ، برامون نیارودن . میبینی که ، ذغال خبری نیسر .“

با دست چاقش به منقل بزرگ گازی اشاره کرد . منقل خالی بود . شاگرد کبابی پشتش را به آقا رضا کرد و لاء و لاء کنان بطرف پیشخوان رفت . پاهایش را روی زمین میکشید و آقا رضا وقتی از کبابی بیرون آمد انگار هیچکس متوجه رفت و آمد او نشده بود . آقا رضا توی پیاده رو ، جلوی کبابی ایستاد و به چراغهای خیابان که یکی در میان روشن بودند نگاه کرد . اتومبیلها هنوز پشت چراغ قرمز راهنمایی منتظر بودند .

تهران

شهریور ۶۱

بهار

"شکوفه ها به گل مینشینند"

خانه سید رضا گلابتونی داخل یکی از پسرکوچه های حوالی خیابان بوعلی قرار دارد. تهران زاد های که مانند آجرهای خانه اش و درخت های تناور کوچه های اطراف خانه اش قدیمی است. کارش رانندگی تاکسی است. پنجاه و دو سال دارد، و همچنین یک همسر و یک دختر هجده ساله.

البته او بیشتر از یکسال نیست که تاکسی دار شده، سابقا راننده شرکت واحد بوده و زمانی که پسر بیست ساله اش را با بدن بیجان و نسبتا تکه پاره از جبهه باز گردانند به همراهش به او یک تاکسی هم دادند. بگذریم که سید ابتدا نمیخواست آنرا قبول کند، (منظور تاکسی است) چون عقیده داشت که پسرش در راه حق بشهادت رسیده، ولی پسر از یک مدت که او خوب فکر کرد باین نتیجه رسید که حق دارد پسر از پنجاه سال زندگی نه آنچنان خوش طعم و با اینحال شرافتمندانه یک تاکسی داشته باشد، و او حالا تاکسی دارد و هنوز زن و دختر. اما دیگر پسر ندارد و ناچار است خودش رانندگی کند. بهر حال آدم نازنینی است. خانواده اش را دوست دارد، آنها هم او را دوست دارند و صبحها که در خیابانها مشغول است مادر و دختر کارهای خانه را انجام میدهند، و ظهرها سید رضا خسته و داغان به خانه باز میگردد، غذا میخورد و چرتی میزند، و چون هزینه زندگی بالا است بعد از ظهرها بار دیگر به مسافریابی و مسافری میپردازد. دخترش بتازگی دبیرستان را تمام کرده و سید خیال دارد شوهری برایش دست پا کند، ولی دختر با چنین اقدامی موافق نیست. او مایل است به دانشگاه برود و چون بر خورد برادرش با خمپاره های عراقی باعث شده تا آنها جزو خانواده عظیم شهدا محسوب شوند بهر حال چنین امکانی برایش وجود دارد، و مهمتر از آن پشتیبانی

موشر مادر است، و آنها هم نه تنها در این مورد بخصوص

بطور کلی باید گفت که دختر هجده ساله سید رضا گلابتونی يك نوگرا و متجدد به مفهوم تهرانی آن است. پنهان از چشمهای پدر جورابههای رنگین میپوشد و ساقهای شلوارهایش را تنگ و کوتاه میکند و بیرون از خانه روسری نازک و زرد وزی شده و روپوش اسلامی بسبک غیر اسلامی میپوشد.

این پدیده‌ها است نوظهور و مادر تا حدی با مظاهر آن آشناست. او چیزهایی میبیند و چیزهایی تصور میکند و هنوز آنچنان از مرگ پسرش رنجیده و عصبانی است که تمامی این جلوه‌های نوآوری عصیانگرانه دخترش در نظر او به نوعی قابل قبول هستند. شاید بعضی عقیده داشته باشند که در حقیقت این بیشتر از ثمرات عصیان مادر است تا دختر. بله، میتواند اینطور باشد و میتواند نباشد و یا شاید بتوان هر دو عامل را کنار هم قرار داد. بهر حال آنچه ما بیقین میدانیم اینست که بعد از ظهرها وقتی سید رضا خانه را ترک میکند دخترش لباس میپوشد و به خیابانها میرود. مادرش دقیقاً میداند که او به کجا میرود و یا چه میکند، تنها چیزی که در ذهن اوست تجسم مبهمی از يك دوست همجنس است که در بلوار کشاورز زندگی میکند، همسن و سال دختر خودش است و عقایدی شبیه به او دارد، و دیگر آنکه خانواده‌اش از موقعیت اجتماعی نسبتاً خوبی برخوردار هستند.

اینها همه واقعیت دارند. دختر به خانه دوستش میرود و اینکار تقریباً بر نامه ثابت تمام بعد از ظهرهای او را تشکیل میدهد، بجز جمعه‌ها و روزهای تعطیل و یا مواقعی که مهمان به خانه آنها بیاید و یا پدرش بدلیلی اتومبیل را خوابانده باشد و یا اتفاقاتی در این ردیف. اما آنروز عصر هیچیک از این عوامل بازدارنده مزاحم نیستند. يك عصر خوش بهاریست و دختر ساعت پنج از خانه خارج میشود و بطرف خیابان مصدق میرود، سر تقاطع میایستد و منتظر تاکسی میشود. تقریباً از جانب پدر خیالش راحت است و میداند که او اغلب برای کار به نقاط شمالی شهر میرود و اگر حوصله‌اش را نداشته

باشد از تجریش به میدان آزادی و بالعکس مسافر میبرد . دختر میایستد ، مثل همیشه خودش را در يك چادر مشکی پوشانده است و مثل همیشه يك تاكسی سر میرسد ، او را سوار میکند و بعد جلوی سینما پولیدور پیاده اش میکند . دختر پول را میپردازد و از عرض خیابان میگذرد و از طریق پیاده روی با صفای خیابان بلوار بطرف خانه دستش میرود ، و از اینجا در هر فرصتی که پیدا کند چادر را از سرش برمیدارد ، و حالا او يك "پانك" محسوب میشود . عابرین تماشايش میکنند و اگر یکی از آنها نظرش را جلب کند به نگاهش پاسخ میدهد . این ارتباطهای كوچك خیابانی اوایل او را به هیجان میآورد و بعد دیگر اینطور نبودند و نگاههای مردان گاه او را خوشحال میکردند و گاه غمگین ، ولی حالا فقط خوشش میآید پسرهایی را که نگاههای خوش حالت دارند و لباسهای خوش ریخت میپوشند تماشا کند و آنها را با هم مقایسه کند . خانه دستش حدود بیمارستان پارس قرار دارد ، وقتی به آنجا میرسد زنگ در را فشار میدهد و دختری که شلوار جین و بلسوز بی آستین پوشیده در را باز میکند . آنها بداخل يك اطاق میروند و روی يك کاناپه مینشینند . این یکی هم به اندازه دختر سیدرضا خوشگل است و جوان و شاید قدری مغرورتر و خودرایی تر و برخوردار از امکاناتی در زندگی که دختر سید از آنها بی نصیب است .

آنها از هر دری حرف میزنند و بعد بنظرشان میرسد که بهتر است در چنان هوای خوبی در خیابانها گردش کنند . بنابراین دختر صاحبخانه بلند میشود ، يك نوار موسیقی که با داغترین آهنگهای روز آنسوی اقیانوس اطلس پر شده داخل پخش صوت استریویش میگذارد و بسراغ کمد لباسهایش میرود تا خودش را حاضر کند . دیوارهای اطاقش پوشیده از پوسترها و عکسهای آدمهای معروف هستند . "برادران گیب ، مایکل جکسون ، الیویا نیوتون جان ، و جیمز دین در حال کشیدن سیگار ، جان تراولتا در حال خواندن آواز و رابرت رد فورد و مارلون براندو با ژستهای مخصوصشان ، و خیلی های دیگر که

آنجا روی آن دیوارها حضور دارند . دختر سیدرضا بارها آن تصاویر را دیده ، ولی دست دارد باز هم تماشایشان کند . دلیلش بسیار ساده است . او در اتاقش اجازه نصب چنین عکسها و پوسترهایی را ندارد . بهر حال وقتی دستش آماده میشود از روی کنائله برمیخیزد .

”خب ، بریم ؟“

”بریم .“

از خانه خارج میشوند و بسمت میدان بلوار میروند ، هر دو روپوشهای آبی روشن و روسریهای منجوق دوزی شده و شلوارهای جین رنگ و رورفته ساق کوتاه و کفشهای راحتی پارچهای پوشیده اند ، و بیشتر از همه جورابهایشان جلب توجه میکند . در حقیقت این جورابها برایشان نشانه‌ای از يك تفاهم از پیش تعیین شده است . زمستان سال پیش ، یکروز وقتی دختر سید رضا برای خرید به فروشگاهی در خیابان انقلاب رفته بود دختری را در حال خرید يك جفت جوراب پانکی دیده بود . او از سلیقه آن دختر چنان خوشش آمده بود که بلافاصله از آن جورابها خرید و باین ترتیب دوستی صمیمانه و نسبتاً بی غل و غششان آغاز شد و حالا هرچند هردو آنها از گشتیهای مبارزه با منکرات وحشت دارند ولی جورابها و لباس و زلفی که روی پیشانیهایشان ریخته خیلی بیشتر برایشان ارزش دارد . همانطور که راه میروند با هیجان و اضطراب به اطراف نگاه میکنند و با صدای بلند حرف میزنند و نیم‌نگاهی هم به مغازه‌های کفش فروشی دارند .

”دیشب شوی مایکل رو تماشا کردیم .“

”راست میگی میترا ؟ خوش به حالت ، کجا ؟“

و با خوشحالی نگاهش میکند .

”خونه خاله مهریم . راستش اصلاً نمیخواستم برم . میدونی که اونا چه

فیلمهایی نگاه میکنن ، ولی خاله مهری پای تلفن بهم گفتش که برنامه

چیه • منم ، خوب دیگه

دستش میخندد • میترا ادامه میده

"نمیدونی چی بود ، جاتوا حسابی خالی کردم •

خنده دختر سیدرضا بنه لبخند حزن انگیزی بدل میشود •

"آخ ، منم خیلی دلم میخاد ببینمش •

"باشه ، ترتیبشو میدم •

"ترو خدا ا

"باور کن ا قول میدم •

"آره ، خیلی دلم میخاد •

و کمی بعد •

"راستی ، میگن خودش خیلی زشته •

"کی ، مایکل ؟

"اوهوم •

"اصلا اینطور نیست • من میدونم کیا میگن • دیشب پسر خالم همینو

میگفتش • خیلی محرمانه بهت بگم از قیافهش معلوم بود حسادت میکنه ،

از الاغیشه ا

"میخواستی جوابشو بدی •

"پس چی ، برگشتم بهش گفتم ، گریه دستش به گوشت نمیرسید میگفت

پیف پیف •

هر دو میخندند و میترا با تاکید میگوید "نه تنها زشت نیست ، یک

جذابیت بخصوصی داره که مخصوصا وقتی داشت واسه دختره آواز -

میخواند ، اصلا یه جوریه بود •

دستش با شیطنت میگوید "خب ا

"چه رقصی میکرد فریبا ، چه رقصی ا

"خب ا

میترا میخندد و هرد و مقابل مغازه‌ای در خیابان مصدق میایستند. هوا گرم و پیاده‌رو شلوغ است و آنها در اثر پیاده روی گرمشان شده. فریبا که البته در خانه کوکب صدایش میزنند میگوید

"تی شرت قشنگیه، نیست؟"

"آره، بدك نیست. دیروز که داشتم میرفتم کلاس یه دختره رودیدم همچی چیزی تنش بود. رنگش، صب کن..."

به شیئی مورد بحث در پشت وپتترین خیره میشود و فکر میکند "آره، یه کمی فرق داشت، انگار روشنتر بود. آره، دگمه‌های روپوششوتا اینجا واز گذاشته بود، با چه نازی هم راه..."

صدای کلفت و دورگه‌ای از پشت سرشان میگوید "فدای شکل ماه کس جفتون! دخترها نگاه میکنند. مرد کوتاه قد و پت وپهنی را میبینند با شلوار آبی روشن و پیراهن نارنجی و موهای کوتاه که دستهایش را درون جیبهای شلوارش فرو برده و دور میشود."

"مرتیکه بیشعور!!"

میترا پوزخند میزند و با طرف نگاه میکند. "نمیدونم شکل ماهشواز کجا دیده ا"

دخترها میخندند و تا وقتی که به مقابل در ورودی تریا میرسند خنده‌شان ادامه دارد. داخل تریا نیمه تاریک و دودآلود است. دخترها جایی را کنار پنجره پیدا میکنند و مینشینند. پنجره مشرف بر خیابان است و با پرده‌های زرد رنگ پوشانده شده. آنها سفارش کافه گلاسه و کیک کشمش می‌دهند، اطرافشان شلوغ است و آدمهای بسیاری از هر گروه و فرقه‌ای آنجا هستند. میتوان آنجا زنهایی را دید که هنوز جوانند و زندگی یکنواخت خانوادگی گاهی اوقات برایشان خسته کننده میشود، و یا مردانی را تماشا کرد که موی سرشان در قسمت شقیقه‌ها به خاکستری میگراید و هرگز رابطه محکمی با زنی نداشته‌اند، و یا مردان شاغلی را دید که در راه بازگشت

به خانه به آنجا میایند تا فنجانی قهوه بنوشند . حتا آنجا میتوان هنر-
پیشه‌های مشهور را هم پیدا کرد . بازیگرانی که آنها را فقط روی صحنه
دیده‌ایم و یا تصاویر متحرکشان را روی صفحه تلویزیون و پرده سینما تماشا کر-
ده‌ایم ، و آنها آنجا حضور زنده دارند . میزی را اشغال میکنند و در ضمن
خنده و گفتگو میدانند که اکثر نظرها معطوف به آنهاست .

ولی در هر حال عمده مشتریان و شاخص ترین آدمهای آن تریا ، مثل تمام
تریاهای جوانها هستند . دخترها و پسرها با حداقل آنچه که از جوانیشان
دارند به آنجا میایند و بعد از ظهرهایشان را میگذرانند . یکی از آنها که
معمولا عصرها به آن تریا میاید فرامرز هجده ساله ، پسر يك حاجی آقای
اصفهان‌نیست که حدود ده - دوازده سال پیش حجره‌اش را در اصفهان فروخته
و به تهران آمده تا يك مجموعه آپارتمانی در حول و حوش میدان ونك
بسازد و از درآمد ناشی از اجاره آنها و سایر درآمدهای احتمالی که در
آینده نصیبش خواهد شد با شکل و شمایل يك تهرانی زندگی کند .

بهمین دلیل فرامرز حالا يك تهرانی تمام عیار است . گوشه‌ای نشسته ، به
دیوار تکیه داده و پای چپش را روی پای راستش انداخته است . او در ضمن
فریبا را که چند میز آنطرفتر ، روبرویش نشسته تماشا میکند . فریبا چند-
لحظه‌ای بی‌باکانه به نگاههایش جواب میدهد ، و بعد دیگر به او نگاه
نمیکند و وقتی دارد سیگاری را که میترا به او تعارف کرده میگیرد زیر لب میگوید
"یه پسره اونجا بدجوری رفته تونخ ما ا

میترا سیگار فریبا و خودش را روشن میکند و با احتیاط به پشت سر نگاه می
میاندازد . وقتی سر برمیگرداند حالت چهره و نگاهش تغییر کرده است .
"طرف خوش‌تیپه ، نه ؟"

میترا دستهایش و رومیزی سفید را نگاه میکند و بعد قدری عمیقتر در چشمهای
فریبا خیره میشود .

"میترا مستناسمتر ."

من میشناسمش .

چشمهای فریبا کمی گرد میشوند . "جدی ا

"اسمش فرامزه .

"جدی ا

"اینقدرنگو جدی .

"منظورم اینه که ۰۰۰ از دیدنش ناراحت شدی یا خوشحال ؟

میترا شانه‌هایش را بالا میاندازد . "هیچکدوم ، آدم نیست که ا

"خب ، کیه ؟

"باباش صاب خونه عمومه .

فریبا سخت به موضوع اظهار علاقه میکند ، دستهایش را روی میز میگذارد و

به میترا که هنوز سرخی گونه‌هایش برطرف نشده خیره نگاه میکند . میترا

لبش را گاز میگیرد .

"خب ، تعریف کن چطوری شروع شد ؟

"هیچ جور شروع نشد . اصلا پاشو بریم .

و با عجله لیوانش را سر میکشد ، کیک کشمشی‌اش دست نخورده باقی مانده

است .

"ولی انگار داره میاد اینجا ا

"نه ، خدا جونم ا

اما فریبا درست میگوید ، فرامز بطرف آنها میاید و کنار میزشان میایستد .

دخترها نگاهش نمیکنند ، هردو به لیوانهایشان چشم دوخته‌اند و میترا

کف دستهایش را بهم فشار میدهد .

"سلام ا

دخترها پاسخی نمیدهند و فریبا از زیر چشم او را میپاید . فرامز هم یک پ

"پانک" واقعی است . پاچه‌های شلوار جینش تنگ و کوتاه هستند و روی

پیراهن سبز رنگی که پوشیده با حروف درشت این کلمه چاپ شد THRILLER

فرامرز میگوید "حالا دیگه جواب مارو هم نمیدی؟"

میترا هیچ عکس العملی نشان نمیدهد، مثل آدمهای کر و لال نشسته و لسی

فریبا میتواند جدال درونی او را از روی غریزه احساس کند، و عاقبت این جدال

اینست که میترا خودش را کنار میکشد و فرامرز مینشیند.

"چند دفعه خونتون زنگ زد م، انگار هیچوقت خونه نیستی ا

میترا به فریبا نگاه میکند و نیشخند میزند.

"شاید م بودی و خواستی حال مارو بگیری."

میترا شمرده و آهسته میگوید "ما داشتیم میرفتیم"

و در همان حال چنگالش را درون کیس کشمش فرو برده و میچرخاند.

"کجا میرفتین؟"

"به شما مربوط نیست."

"این دوستت کیه، معرفی کنی؟"

"اینهم به شما مربوط نیست."

فرامرز به فریبا خیره نگاه میکند و فریبا نگاهش را از او میدزد.

"حالا دیگه ما اینقدر بده شدیم؟"

میترا يك لحظه نگاهش میکند. "حال دوستتون چگونه؟"

فرامرز مکث میکند، و بعد میپرسد "کدوم دوستم؟"

"سکینه دای قزی."

دخترها میخندند و فرامرز هم میخندد.

"طلاق دادم."

فرامرز قیافه حق بجایی بخود گرفته. "دختر حال گیری بود."

"پس از سر خسته شدی ا"

"دختر حال گیری بود، من در مورد سر اشتباه میکردم."

"خوبه، حالا تونخ کی هستی؟"

فرامرز با لحنی قاطع میگوید "هیشکی ، جون خودت راست میگم ا

میترا بلند میشود و فریبا از او تبعیت میکند .

"خواهش میکنم از خودتون مایه بذارین ، ولطفا بفرمایین کنار ما کار داریم .

فرامرز با بی میلی برمیخیزد و دخترها بسمت پیشخوان میروند . چند نفری

نگاهشان میکنند اما میترا اهمیتی نمیدهد ، و فریبا آنقدر گیج شده که

ملفتت هیچ چیز نیست . میترا حساب میز را جلوی صندوق میپردازد و بطرف

پلهها میرود . فقط مقابل خود را نگاه میکند ، ولی فریبا برای يك لحظه

فرامرز را مبیند که هنوز پشت میز نشسته و با تاسفی آشکار شاهد رفتن

آنهاست . فریبا دلش میخواهد لحظهای بایستد و به نگاههای او پاسخی

دوستانه و امیدوارانه بدهد ، اما به هزار و يك دلیل نمیتواند و میترا آنچنان

سریع از پلهها پایین میرود که کمترین مجالی برای تفکر باقی نمیگذارد .

وقتی هرد و جلوی در خروجی میرسند میترا میایستد و خودش را در آئینه قدی

که روی دیوار پای پلکان نصب شده تماشا میکند . فریبا آهی میکشد و

میگوید

"خیلی باهاش تند بودی ا

میترا روسریاش را مرتب میکنند و جواب میدهد "حقش بود .

"چرا ؟ مگه کیه ؟ چیکارت کرده ؟

میترا تنها به يك سؤال پاسخ میدهد .

"یه بچه حاجی پولدار لوس از خود راضی .

در را باز میکند و هرد و خارج میشوند . میترا بنز ۳۰۰ طوسی رنگی را که

مقابل در ورودی تریا پارک شده نشانتر میدهد .

"اینم ماشینشه . البته ماشین باباشه . اگه موقع اومدن دیده بود مشر محال

بود برم بالا ا

"به بچه ماشینی ا

میترا عبارت تحسین آمیز دوستش را نشنیده میگیرد و فریبا حالا بنا شگفتی

بیشتری به او نگاه میکند . آنها توی پیاده روی خیابان مصدق میایستند و
میترا میگوید

”من دیگه باید برم خونه عموم .“

”میدون ونك؟“

”آره ، ملمان اونجاس . حوصله شو اصلا ندارم ، ولی چیکار کنم ، قرار
گذاشتیم بریم خرید .“

”خوب دیگه ، کی ببینمت؟“

”فردا بهم زنگ بزن ، طرفای یازده ا“

”باشه .“

”خدافظ .“

”خدافظ .“

دخترها یکدیگر را میبوسند . میترا بطرف دیگر خیابان میرود و فریبا در
پیاده روی مملو از جمعیت بطرف میدان بلوار برآه میافتد . دمدمه های يك
غروب خوش بهاریست . مغازه ها چراغها و نشونهای چشمكزن و رنگین خود
را روشن کرده اند و در پرتوی آنها آدمها مثل اشباح از کنار هم میگذرند ،
وزنهای بسیاری مقابل ویتترینهای نورانی ایستاده اند . هوا بوی بخصوصی
دارد . بوی بخصوص زمانی را که فریبا دختر بچه ای بود و وقتی از مدرسه به
خانه باز میگشت میدانست که فردایش عید است و این بو و این بازگشت
احساسی به او میداد که نه شاد بود و نه غم انگیز . فقط احساس فرا-
رسیدن عید بود که هرگز در طول سال بسراغش نمیامد ، و در این احساس
فریبا هیچ چیزی را ساده نمیدید . درختها ، طعمها ، و هر چیز دیگر مانند
يك تحول رنگین در آسمان ، در يك لحظه مشخص ، زمانی که آفتاب غروب
میکند ، هیچیک ساده نبودند . و اکنون نیز فریبا همچنانکه از میان ازدحام
مردم سرگردان در پیاده روی غربی خیابان مصدق راه میگشایند همه چیز
به خلوص و پیچیدگی احساسی است که در شبهای عید کودکی خود
داشته .

اوبه همراه آن براه خود ادامه میدهد و در میان جمعیت گم میشود .

تهران - آذر ۶۳

” بهتر آن دانستم که گنجشکی باشم تا حلزونی ،
بهتر آن دانستم که چکشی باشم تا میخی ،
و ۰۰۰ جنگلی تا خیابانی ۰۰۰
من بهتر آن دانستم ،
که زمین را زیر پا هایم احساس کنم . ”
پاول سایمون

تابستان

” برگه‌ها دیگر زیاد سبز نیستند ”

وقتی امیر سوار بر موتور سیکلت سوزوکی ۲۵۰ زرد رنگ ، در امتداد شاپور
از تقاطع بوعلی گذشت ساعت کمی از یازده و سی دقیقه گذشته بود .
خیابان شاپور بی جنب و جوش ترین ساعات روز را میگذراند و خیابان بوعلی
آنچنانکه امیر در حین عبور میدید خاموش و خلوت بود . هوا بسیار گرم
بود ، آنقدر گرم بود که او داغی آزار دهنده بدنه فلزی ” برتا ” را روی
پوست شکمش احساس میکرد ، و تنها کاری که از دستش بر میامد این بود
که با منقبض کردن عضلات شکمش از تماس با آن بکاهد . موتور سیکلت با
سرعتی یکنواخت ، حدود بیست کیلومتر در ساعت تا میدان شاپور رفت
و آنجا لحظه‌ای توقف کرد . دهانه بازارچه خلوت بود و امیر داخل پیاده
روی مقابل آن يك دکه سیگار فروشی را میدید که مردی پشت به خیابان ،
کنار آن نشسته بود . با کمی فاصله تلی از زباله کنار جوی آب ریخته بودند
و مگسها برفراز آن پرواز میکردند . امیر آنها را میدید . همه جا ساکت
بود ، و هوا ساکن بود و جریانی نداشت ، و همه چیز بجز آن مگسها و
آن مرد مرده و بی حرکت بودند .

اینطرف ، دست راست ، تقریباً مقابل بازارچه يك خیابان قرار داشت و امیر
میدانست که آن خیابان در انتها با يك زاویه نسبتاً تند بوعلی را قطع —
میکند ، همچنانکه میدانست يك کمیته آنجا هست ، و او هر چند از داخل میدان
چیزی نمیدید با اینهمه میدانست که يك یا دو نگهبان جلوی در آن کشیک مید—
هند . امیر جلوی بازارچه دور زد و بطرف بالای خیابان برگشت و کمی بالاتر

از بوعلی سوزوکی اثر را کنار جدول خیابان متوقف کرد و پیاده شد . يك شلوار
چین و يك پیراهن تیره رنگ آستین کوتاه پوشیده بود . وقتی کاسکت زرد رنگ
را از سرش برداشت برخورد سرد هوا را روی موهای عرق کرده اش احساس کرد .
سرش را با کف دستهایش ماساژ داد ، سپس موتور سیکلت را به پیاده رو برد ،
آنها کنار جوی آب گذاشت و خودش بطرف دکه فلزی سرخ سقف داری که نبش
دیگر خیابان قرار داشت رفت ، و در حین عبور نگاهی به جلوی مسجد انداخت
کسی دیده نمیشد و خیابان بوعلی همچنان خلوت بود ، ولی امیر میدانست
که جواد حالا باید داخل مسجد باشد .

طبق برنامه او چند دقیقه پیشتر به آنجا رسیده بود . بلافاصله بداخل
مسجد رفته بود ، توی مستراح شاشیده بود ، و بعد وضو گرفته بود و حالا
کنار دیوار ضلع شرقی صحن ورودی که در سایه قرار داشت نشسته بود و انتظار
میکشید . ریش سیاه تویی و موهای کوتاهی داشت و يك شلوار خاکستری و پیر-
آهن کتانی چهارخانه سیاه - سفید پوشیده بود . غیر از او چند نفر دیگر
در صحن ورودی بودند که مثل او به سایه پناه برده بودند ، و هر چند سایه
هم داغ بود و داخل شبستان کولر روشن کرده بودند با اینهمه کسی بداخل
آن نمیرفت . جواد ، از آنجا که نشسته بود پنجره ، و پشت آن ستونها و دیو-
ارها و منبر خالی را میدید ، و همینطور در ورودی را میدید . او در طی این
مدت انتظار او چند بار فاصله در ورودی مسجد و ساختمان شبستان را با نگاه
تخمین زده بود . بنظر خودش در بهترین موقعیت قرار داشت ، و از اینکس
آدمهای توی مسجد کمتر از حد انتظار بودند راضی بود . جواد یکبار
صدای عبور موتور سیکلت را شنید و حالا میبایست گوش بزنگ میماند تا آخرین
صداها را هشدار دهنده را نیز بشنود .

امیر جلوی دکه ایستاد و کوکای خنکی را که از دکه دار گرفته بود جرعه به
جرعه نوشید . دکه دار زن مسنی بود و منتظر بود تا بطری خالی را تحویل

بگیرد و دکه را تعطیل کند ، ولی امیر بسیار آهسته مینوشید . در طی این مدت او چند اتومبیل را دیده بود که با شتاب طول خیابان را بسمت جنوب پیموده بودند . اما وقتی آن بنز ۲۸۰ سوره‌های رنگ بداخل بوعلی پیچید بطری را روی پیشخوان دکه گذاشت و پولش را پرداخت و آمد و نبشر کوچه ایستاد . سه نفر داخل اتومبیل بودند و وقتی امیر ، از پشت دیوار محتاطانه نگاه کرد بنز را مقابل مسجد متوقف دید . رنگ متالیک اتومبیل زیر نور خورشید میدر - خشید و خیلی تمیز و نو بود . دو مرد ، یکی کنار راننده و دیگری روی صندلی عقب نشسته بودند . آنها پیاده شدند و یکیشان عمامه سیاه و عبای خاکستری پوشیده بود . جوان و بلند قد بود و ریشش زیر نور آفتاب به عنایی میزد . دیگری پسرک لاغری بود با کراک کمرنگی روی گونه هایش ، و یونیفورم زیتونی رنگش مرتب و بدقت اتو کشیده شده بود . دهانه یوزی اش را روبه پایین گرفته بود و با انگشت اشاره ماشه آنرا لمس میکرد . مرد عمامه دار پس از پیاده شدن با عجله بطرف دیگر خیابان رفت و جوان مسلح پشت سرش قرار گرفت .

امیر "برتتا" یش را بیرون آورد و صبر کرد تا آنها از اتومبیل فاصله بگیرند ، بعد بطرف محافظ نشانه رفت و شلیک کرد . پسر جوان ، با مسلسل یوزی اش بی صدا روی آسفالت خیابان افتاد و مرد عمامه دار بطرف مسجد دوید . اما امیر لوله فولادین برتا را بطرف دیگری گرفته بود . اینبار او روی زانوی پای راستش نشست و دست چپ را حایل ساعد راست قرار داد ، آرنج چپ را محکم روی - عضله منقبض رانش فشرد و شلیک کرد . گلوله شیشه جلوی اتومبیل را سوراخ کرد . امیر بطرف اتومبیل دوید . راننده روی تشک سفید رنگ دراز کشیده بود و با دست چپ داخل داشبورد را جستجو میکرد ، و بعد وقتی حضور امیر را - احساس کرد نشست و دستهایش فرمان را چنگ زدند . امیر از پنجره سمت راست سراورا هدف قرار داد و شلیک کرد . مرد محکم به شیشه خورد و بار دیگری روی تشک افتاد .

همه چیز آنچنان سریع رخ داده بود که مرد عمامه دار وقتی به داخل مسجد رسید صدای گلوله سوم را شنیده بود . نمیتوانست بایستد و بداند که گلوله ها به چه کس یا کسانی اصابت کرده است . عبایش ، جلوی در داخل پیاده رو افتاده بود ، و حالا تمام آنهایی که مدتی را در انتظار او گذرانده بودند پشت به دیوارهای آفتاب خورده ایستاده و با شگفتی تماشايش میکردند .

مرد عمامه دار از مقابل آنها گذشت و هیچکدامشان را ندید ، و حتا جواد را هم که حدود دو متر از دیوار فاصله گرفته بود ندید . جواد پاهایش را از هم باز گذاشت و صدایش کرد ، رولورش را با دو دست نگه داشته بود .

”حاجی آقا ! حاجی“

مرد باز هم عکس العملی نشان نداد . شاید چیزی نمیدید و نمیشنید و شاید تنها به سرعت قدمهایش و فاصله ای که تا زندگی داشت فکر میکرد . جواد ماشه را فشار داد و مرد گلوله را که خورد بطرفی که جواد ایستاده بود چرخید و جواد دوبار دیگر او را زد . گلوله ها به گردن و سینه ها ش خوردند ، هنوز عمامه سیاه روی سرش بود ، و وقتی لخت و سنگین از پشت روی صحن آجری آفتاب خورده دراز شد هنوز روی سرش بود .

جواد رولورش را زیر کمر بند شلوارش جا داد و از در بزرگ مسجد بیرون رفت . پشت سر او آدمها ایستاده بودند و طوری ساکت و دقیق نگاه میکردند که گویی همه چیز در يك سالن خنك و بیروى يك پرده بزرگ سفید اتفاق میافتد .

امیرکنار بنز سورمهای رنگ روی موتور سیکلت زرد رنگش نشسته بود . جواد وسط خیابان ، بالای جنازه پاسدار ایستاد ، پیراهنش را کند و مسلسل را از کنار جسد برداشت . قنداق فلزی اسلحه خون آلود بود . جواد بند چرمی یوزی را روی شانه برهنه اش آویخت ، بعد پیراهنش را پوشید و روی ترك موتور سوار شد ، نوك برآمده لوله مسلسل از پشت یقه پیراهنش بیرون آمده بود .

امیر سوزوکی را با سرعتی معمولی در جهت غرب خیابان بحرکت در آورد . هنوز از مسجد کسی بیرون نیامده بود ، ولی از پنجره خانه های اطراف چند نفر

آنها را در حین عبور تماشا میکردند . بعد موتور سیکلت از مقابل کوچه تنگی
که از ضلع جنوبی خیابان سردر میاورد گذشت . چند پاسدار مسلح از درون
کوچه دوان - دوان میآمدند . امیر از داخل آینه دید که به خیابان رسیدند
و بطرف مسجد پیچیدند ، و آنها را همچنان پایید که کوچکتر و کوچکتر شدند
و حالا سنگینی دست جواد را روی کتف خود احساس میکرد . بله ، میشد گفت
که عملیات صد درصد موفقیت آمیز بود .
امیر اهرم گاز را بیشتر چرخاند و موتور سیکلت در يك لحظه سرعت گرفت و غرغر -
کنان طول خیابان را پیمود .

تهران

آذر ۶۳

پاییز

"زندگی شیرین است"

میشید ، منشی تمام وقت يك شرکت خصوصی حمل و نقل کالا ، واقع در خیابان حافظ ، بیست و سه ساله و مجرد و فارغ التحصیل از يك کالج زبان در شهر لندن ، معمولا صبحها نخستین کسی است که به شرکت میاید و بهمین علت یکی از دو کلید در ورودی را در اختیار دارد . البته بیشتر از چند ماه از استخدام او نمیگذرد ، و اگر میبینیم که بقیه کارمندان از این بابت (کلید دار بودن خانم منشی) غیرتی نمیشوند ، و یا موقعیت استراتژیک شغلی خود را در خطر نمیبینند تنها باین علت است که میدانند و یا گمان میکنند که تازه استخدام شده ها غالبا تب تندی دارند ، و تیبی که زود به عرق بنشیند (که تبهای تند لزوما اینچنینند) آنقدرها خطرناک نیستند . بنابراین صبحها اول وقت منشی در شرکت اکثرا تنهاست ، و بخصوص اخیرا که مدیر عامل به مسافرت خارج از کشور رفته این تنهایی بیشتر دوام میاورد .

در هر حال امروز صبح میشید مثل همیشه کلید میاندازد و وارد میشود . اولین کاری که میکند اینست که پرده ها را کنار بزند ، و چون هنوز ماه مهر تمام نشده و هوا نسبتا گرم است یکی - دو تا از پنجره ها را باز میکند و د شاخه سماور برقی را توی پریش برق آبدارخانه فرو میکند . این کارهای مقدماتی بطور اتوماتیک و بسرعت انجام میشود ، و بعد او میرود و پشت میز کارش مینشیند . میزد در سالنی قرار دارد که در ورودی شرکت روبه آن باز میشود . طرف راست دودر که به اطاقهای معاونین راه دارد قرار گرفته اند ، و طرف چپ اطاق باشکوه آقای رئیس جلب توجه میکند و درست کنار آن راهرویی است که به آبدارخانه و انباری منتهی میشود .

توالیت شرکت کنار در ورودی ، روی میز کار مهشید قرار گرفته ، و او چون دختر خوب . . . بفهمی نفهمی شنگول و شادی است (البته بعضی ها در این مورد اصطلاح " اهل حال " را بکار میبرند که ما کاری با آنها نداریم) از زمانی که استخدام شده احتمالا در ازدیاد تردد کارمندان شرکت به توالیت بی تاثیر نبوده . بگذریم ، امروز صبح مهشید از آبدارخانه یکسر میاید و پشت میز کارش مینشیند ، ساعتش را نگاه میکند و برنامه کار آنروزش را که مطابق همیشه زیر شیشه گذاشته است ، نه ؛ کار زیادی ندارد . اصولا از وقتی که آقای مدیر عامل به مسافرت رفته کارمندان تقریبا بیکار هستند . آنجا فقط یک نامه نسبتا طولانی و مهم هست و مهشید آنرا در اولویت قرار میدهد . یک ورق کاغذ از کشوی میزش بیرون میاورد و بین گیره ماشین تحریر قرار میدهد . میخواهد شروع کند ، ولی احساس میکند که سندلیش در وضع مطلوبی قرار ندارد . فکر میکند باید آنرا کمی بالاتر بیاورد . سندلیش از نوع پایه دار و چرخان است ، و پایه آن روی سه چرخ کوچک قرار گرفته . آنرا میپچاند تا به اندازه کافی بالا بیاید ، بعد ناگهان مکث میکند . " خدای من ، این دیگر چیست ؟ "

یک دستش را به پشتی سندلی تکیه داده و با نگاه متحیر و وحشت زده به نشیمنگاه سندلی خیره شده است .

بله ، خودش است . تصویری از یک آلت تناسلی انسانی خیلی مردانه که بوسیله خود کار آبی به اندازه عرض نشیمنگاه سندلی کشیده شده . مهشید تا چند لحظه قادر به فکر کردن نیست . چشمانش را میندود و احساس میکند که صورتش داغ شده . دوباره نگاه میکند و سعی میکند حواسش را بیشتر متمرکز دهد . خوب ، اول اینکه آنرا قبلا ندیده بوده ، بنابراین میتواند عصر روز گذشته ، هنگامیکه او شرکت نبوده کشیده شده باشد . ولی اینطور نیست . بیاد میاورد که روز قبل او آخرین نفر بوده و هنگام رفتن در را قفل

کرده ، وانگهی از ظواهر امر اینطور پیدا است که از زمان ترسیم مدت نسبتاً طولانی تری گذشته است . حالا مهشید با دقت و کنجکاوی زیادی به بررسی شکل روی صندلی میپردازد . حالت چهره اش به کارآگاه مظلومی میماند که به مراحل نهایی کشف جرم خیلی نزدیک شده باشد . نخستین نکته ای که توجهش را جلب میکند اینست که تصویر مزبور از لحاظ آناتومی بسیار دقیق و با تمام جزئیات ترسیم شده است . خوب ، هرچه باشد مهشید آنقدرها هم دختر چشم و گوش بسته ای نیست . ولی بعد در زانو اش احساس ضعف میکند و دیگر نمیتواند به مکاشفاتش ادامه دهد . چیزی نمانده روی صندلی بنشیند ، ولی بی اختیار خود را کنار میکشد و روی یک صندلی دیگر ، طرف مقابل میز مینشیند . حالا دلش میخواهد گریه کند ، ولی اشکی در کار نیست . فقط خیلی عصبانی است ، زیر لب میگوید

”بیشرفها !“

مخاطب او در درجه اول معاون ارشد شرکت است . یک مرد متاهل با ظاهری موقر و جدی ، که سی و دو ساله است . موهای مشکی و سیبیل پر پشت و جذابی دارد و در ضمن هر وقت بیکار باشد به مناسبتهای مختلف نسبت به سر و سینه خانم منشی اظهار علاقه میکند . هر چند کمتر پیش میاید که این ابراز علاقه ها واقعا موجب رنجش مهشید بشوند ، با اینحال معاون ارشد بعنوان مظلون شماره یک در این رابطه مطرح است . بعد از او نوبت به معاون دوم میرسد که سی ساله است و مجرد و تودلیبرو ، و اصلاً اهل شوخی یدی نیست ، ولی زیاد سرسرمهشید میگذارد . متکلهایی — میگوید که معمولا مرد ها به دخترها نمیگویند . البته مهشید هم همیشه در اولین فرصت تلافی میکند ، و شاید هم همین تبادل شوخی ها معاون دوم را آنچنان از ظرفیت خارج کرده باشد که دست به چنین عمل ننگینی بزند . بله ، امکان دارد ، و گذشته از این معاون دوم وقت و بی وقت بعناوین

مختلف سعی میکند همیشه را به خانه خود ش بکشاند ، و چون تا بحال این درخواستها پذیرفته نشده اند میتوان این عمل شنیع را به لجبازی و چیزی شبیه انتقام تشبیه کرد . حالا بغیر از حسابدار که يك دختر است و خانم — منشی ابدا در نظر ندارد تا او را در لیست سیاه خود بگنجانند یکنفر دیگر میماند . "مامور خرید شرکت" جوانی است بیست و چهار ساله و بسیار خام و بی تجربه که بجز نگاههای آزمندانه اش چیزی ندارد تحویل همیشه بدهد و همین موضوع میتواند بتهایی يك عامل باشد .

اصلا چطور است او در صدر لیست جای بگیرد . همیشه احساس روانشناسانهای میکند براین مبنا که این قبیل آدمها بیشتر از دیگران در معرض ابتلا به عقده ها و بیماریهای جنسی قرار دارند . بله ، مطمئنا اینطور است . این فقط میتواند کار يك بیمار جنسی باشد ، يك بیمار جنسی عقده ای خطرناك غیر قابل تحمل همیشه از روی صندلی بلند میشود و با عجله به آشپزخانه میرود تا يك تکه پارچه بیاورد و صندلی اش را پاك كند ، ولی منصرف میشود و بر میگردد . "نباید مدرك جرم را از بین برد . باید بیچاره شان کرد . باید پوستشان را كند . " همیشه در اطاق قدم میزند و نقشه میکشد ، نقشه ها را پاره میکند و دوباره میکشد ، تغییراتی میدهد و دوباره پاره شان میکند . و در — بحبوحه این بحران است که در باز میشود و خانم حسابدار میاید تو .

"سلام .

"سلام .

"مثاینکه زودتر از بقیه اومدم ا

"بعله ا

خانم حسابدار نگاهی به اطراف میاندازد و به آبدارخانه میرود . آب داخل سماور میجوشد ، اما از چای خبری نیست . اود و پیمانانه چای از نوع کپونی اش را داخل قوری میریزد و به آن آب جوش اضافه میکند و میگذارد تا دم بکشد ، و به سالن بر میگردد . دختر هجده — نوزده ساله ریزه و ساده ایست که چشمان درشت

• و مهربانی دارد •

یادت رفته بود چایی دم کنی •

”راستی؟“

• همیشه طوری او را نگاه میکند که انگار نخستین برخوردشان است •

”آره ، سماور داشت میجوشید ا“

اینرا میگوید و بسمت میز کارش که در اطاق معاون ارشد قرار دارد میرود، ولی

• همیشه دفعتا دستش را میگیرد و بطرف میز خودش میبرد •

”اینو دیده بودی ، راستشو بگو ا“

خانم حسابدار که از عمل ناگهانی خانم منشی خیلی جا خورده با حیرت و

• کمی هم نگرانی نگاهش میکند •

”منو نگاه نکن ، اینو نگاه کن •“

انگشتش را بطرف صندلی میگیرد • دستش آشکارا میلرزد • خانم حسابدار میگوید

”خب اا“

و با دقت نگاه میکند • ”این چی هس؟“

حالا نوبت همیشه است تا تعجب کند • ”یعنی تو نمیدونی این چیه ا؟“

”نه به خدا ا“

”چطور ممکنه ندونی ، خوب نگاه کن اا“

صدای همیشه دورگه شده و لرزش دستهایش حالت رعشه پیدا کرده • خانم

• حسابدار حالا با دقت بیشتری نگاه میکند •

”این يك چی میتونه وای خدایا اا“

• خودش را بتندی کنار میکشد •

”حالا بگو ببینم ، اینو کی کشیده؟“

”من نمیدونم •“

خانم حسابدار دیگر حاضر نیست نگاه کند ، سر بلند میکند • رنگ چهره اش به

سفیدی يك تکه چلوار شده •

”باور کن خبر ندارم ۱۱

خانم منشی بشکل رعب آوری میگوید ”نشونشون میدم • حقشونو کف دستشون
میدارم •

دیگر نزدیک است از حال برود • پرهیز را کنار میگذارد و روی صندوقی مورد بحث
مینشیند •

”باید بد و ن با کی طرفن •

خانم حسابدار با دلواپسی میپرسد ”میخای چیکار کنی ؟

”تو کاریت نباشه ، تو اصلا هیچی نگو • بذارش به عهده خودم •

”تورو خدا مواظب باش ا

”لازم نکرده بهم بیگی • برو تو اوقات بشین ، شتر دیدی ندیدی •

خانم حسابدار همچنان ایستاده است •

”برود یگه ۱۲

خانم حسابدار نگران و مشوش به اتاق میرود و پشت میز مینشیند و با کف
دستهایش چهره‌هاش را میپوشاند • سپس جناب معاون ارشد وارد میشود • يك
کیف سامسونگ در دست دارد و قیافه اش جدی و تا حدی گرفته است • به خانم
منشی نگاه میکند ، ولی او سرش را پایین انداخته و لب پائینش را میچود •
”صبح بخیر •

همشید حتما سرش را بلند نمیکند •

”خانوم ، اون نامه رو ماشین کردین ؟

همشید با عصبانیت نگاهش میکند • معاون ارشد ادامه میدهد

”همون درخواست نامه مربوط به وزارت صنایع •

”نخیر ا

”پس زود باشین ، امروز حتما باید پست بشه • خیلی فوریه •

داخل اتاقش میرود و بعد از يك صبح بخیر صمیمانه به خانم حسابدار پشت
میزش مینشیند • خانم حسابدار آنقدر دستپاچه است که با ورود معاون ارشد بلند

میشود و میایستند • همیشه با خود میگویند

”مرتیکه احمق خرا دستورم میده • فوریه ، ا بدرك كه فوریه • قیافه گرفته

که یعنی کار من نیست ، آره مرگ خودت ا

با این وصف شروع به ماشین کردن نامه میکند • ولی آنچنان هم ساده نیست

چند بار اشتباه میکند و کاغذهای مچاله شده داخل سطل زباله جمع میشوند •

در این بین سروکله مامور خرید از میان چارچوب در ورودی پیدا میشود • سلام

دستانه ای میکند و لبخند دلنشینی میزند که ابدا تحویل گرفته نمیشود •

پس از او معاون دوم میاید و مقابل میز او میایستند •

”چطوری خانوم خوشگلکه ؟

کاپشنش را میکند و در همانحال میگوید ”چیه ، توهمی ؟

”برو ، امروز حوصله تو ندارم •

”که اینطور ا

جلوی میز منشی ایستاده و او را در حین کار کردن تماشا میکند •

”میدونم چته •

همیشه دست از کار میکشد و خیره نگاهش میکند ”چیه ، زود باشر بگوببینم ا

”خیلی سادهس ، شوهر میخای •

اینرا میگوید و بداخل اطاق معاون ارشد میرود • همیشه صاف نشسته و چشم

هایش را بسته ، دیگر تحملش تمام شده است • برمیخیزد و بطرف اطاق میرود

همگی آنجا هستند •

” آقای معاون ارشد ، من توضیح میخام ، همین الان •

همه به او نگاه میکنند و همه چیز از صدا میفتند • ولی همیشه باکشر نیست •

دلش میخواهد کله تماشان را بکند • معاون ارشد میپرسد

”چه توضیحی ؟

”من میخام بدونم کی اون چیز توهمین آمیزو اونجا کشیده •

معاون ارشد با خونسردی می‌پرسد "چه چیز توهین آمیز و کجا کشیده؟"

"اونجا روی صندلی من"

"من نمیفهمم"

"این جواب من نشد"

همه با تعجب به او نگاه میکنند، فقط خانم حسابدار است که تقریباً به هیچ کجا نگاه نمی‌کند و مثل لبوقرمز شده است. معاون ارشد زیر لب می‌گوید:

"منظورتونو نمیفهمم، اتفاقی افتاده؟"

آشکارا سعی می‌کنند حالت رئیس مابانه خود را حفظ کنند.

"اتفاقاً بفرمایین خودتون ببینین"

"بریم ببینیم"

خانم منشی جلوتر میرود و معاون ارشد و معاون دوم و مامور خرید بدنبالش از اطراف خارج میشوند. خانم حسابدار از جایش تکان نمی‌خورد.

همشید بدون آنکه به صندلی نگاه کند آنرا نشان می‌دهد. آقایان مدتی در سکوت تصویر نامتعارف روی نشیمنگاه صندلی خانم منشی را تماشا میکنند. سرانجام همشید با صدایی که بشدت می‌لرزد می‌گوید:

"این دیگه خارج از حد توانایی منه"

کسی چیزی نمی‌گوید. تمام تلاشها مصروف بر این است که خنده‌ها فرو خورده شوند.

"من خیلی راک بگم بهمتون مشکوکم"

معاون ارشد سری تکان می‌دهد، ولی میداند در صورت باز کردن دهان دیگر نخواهد توانست خودش را نگه دارد. او مقاومت میکند، ولی در مورد مامور خرید، گویا او هم به خارج از حد توانایی خود میرسد. خنده با فشار از دهانش بیرون میریزد، و خانم منشی با غضب فراوان و معاونین با لبهای بهم

فشرده و متبسم تماشايش ميکنند . مامور خريد در مقام توضيح ميگويد

”به نظر من . . . اين . . . اين کار . . . کار یکی از افغاناس .

معاون دوم خنده اش را ميخورد و با حالتی متفکرانه ميگويد

”هرکی بوده خوب ميدونسته چيو کجا بذاره .

”بله ، بخندين ، مسخره کنين ، نشون بدين که چه آدمای باشرفی هستين .

خنده ها تبديل به سرفه ميشوند ، و پس از لحظه ای سکوت معاون ارشاد

ميگويد

”ممکنه يعقوب خان بدونه .

يعقوب خان مستخدم شرکت و آدم لند هوری است . آنروز را مرخصی گرفته و

ميشيد اصلاً بياد او نبوده ، و همين او را بفکر فرو ميبرد . مامور خريد ميگويد

”ميشه از شر پرسيد .

معاون دوم اعتراض ميکند ”چيو از شر پرسيد ا هممونو ميگيره از پنجره پرت ميکنه

پايين . مثاينکه نميدونی يعقوب خان ”اينترناشنال پرس” رئيسه . فقط

همينو کم داريم که به گوش اونم برسه .

ميشيد به معاون دوم کنایه ميزند ”خیلی مطمئنی کاراونه ، ها ؟

معاون دوم سرش را ميخاراند . ”نميدونم والله . ولی با اين اندازه ای که اینجا

ميبينم مد لشو فقط ميشه پيش يعقوب خان پيدا کرد .

مامور خريد حالا سخت در پی دست و پا کردن يك موقعيت مطلوب است . ميگويد

”من خودم ميدونم چطوری از شر بکشم بيرون ، راه داره .

”مدل اينو ؟

معاون ارشاد مداخله ميکند . ”فعلاً دست نگه دارين ، موضوع بالاخره روشن ميشه .

مامور خريد ، توبرويه دستمال خيس بيار اين صندلی رو پاک کن و . . .

ميشيد بميان حرفش ميدود . ”هيچم لازم به زحمت شما نيس ، خودم ميکنم .

و بطرف آبدارخانه ميرود . معاون ارشاد آهسته ميگويد

"راست بگین بچه ها ، کار کدومتونه ؟

"منکه مرگ مادرم میدونی ، اهل اینکارا نیستم .

"منم یادم نیامد .

میشید برمیگردد ، یاک دستمال خیس در دست دارد . آنرا روی نشیمنگاه صندلی میکشد .

"من خودم میدونم کار کیه ، همونیه که هفته پیش رودیوار توالت نوشته

بود I love you!

مامور خرید مثل جن زده ها از جا میپرد . "چی اا من اینکارو نکردم ، مگه

دیوونه ام ا اصلا از کجا معلوم کار خودت نباشه ؟

میشید میگوید "بلاخره مقصر معلوم شد .

مامور خرید ، معترض و عصبانی بطرف در میروند "من نمیتونم اینجا وایسم و

به این چرت و پرتا گوش بدم .

"صب کن ، کجا میری ؟

"شماها هم اصلا هیچی نمیگین ، اصلا کار خودشه .

معاون ارشد میگوید "خیلی خوب ، خونسرد باشیم . دوستانه حلش میکنیم .

الانم کلی کار انجام نشده داریم . آقایون ، بفرمایین تواتاق .

معاون دوم زیر بازوی مامور خرید را میگیرد و او را بداخل اتاق میبرد . معاون

ارشد به خانم منشی میگوید

"آگه مایل باشین امروز میتونین تشریف ببرین مرخصی .

"نخیر ، مایل نیستم ، خودتون تشریف ببرین ا

"میل خودتونه .

لحظه ای میایستند و منشی را تماشا میکند که خم شده و مشغول زدودن بقیه

آن اثر جنجال برانگیز از روی نشیمنگاه صندلیش است . معاون ارشد قسمتهای

ارزشمند بدن او را با نگاه ارزیابی میکند و فکر میکند که اگر تنها بودند

میتوانست حسابی از دلش در بیاورد "تفبیه این شانس ۱۱۱
به اطاقش می‌رود و پشت میز مینشیند •

تهران
آذر ۶۳

زمستان

"هنوز برف میبارد."

موقعیکه از سالن تئاتر بیرون آمدم آسمان کاملاً تاریک شده بود و محوطه خارجی تنها بوسیله چند تک چراغ که اطراف خود را در شعاع اندکی نور میدادند روشن بود، و در پرتوی آن نور رنگها مرده و بیجان بودند.

آسمان را ابری سنگین پوشانده بود ولی دیگر برف نمیبارید. د ساعت پیش که من بداخل سالن میرفتم برف تنیدی میبارید و اکنون درختهای کاج داخل پارک، آنها که نزدیکتر بودند زیر نور چراغها به سفیدی میزدند.

من کنار یکی از ستونها ایستادم و سیگاری روشن کردم و دود گرم آنرا بهمراه هوای سرد شبانه بداخل ریه هایم کشیدم. تماشاچیان، تقریباً همگی رفته بودند، و بجز معدود آدمهایی که جلوی در غریبی انتظار آشنایان بازیگر خود را میکشیدند فقط ماموران انتظامی و متصدیان درها باقی میماندند که داشتند داخل محوطه قدم میزدند. خود من هم باید زودتر از اینها - میرفتم، اما هنگام خارج شدن از سالن چند نفری از هم دوره های دا - نشکده مرا بین جمعیت دیدند و بی هیچ دلیلی سعی کردند پنج سال را در یک دیدار جبران کنند، و حالا که از چنگشان خلاص شده بودم کمی عصبی بودم، بیشتر بخاطر تحمل و بردباری خودم عصبی بودم تا حضور آن آدمها، که در حقیقت تقصیری نداشتند. وقتی میایستم و از دیدارشان ابراز خوشحالی میکنم و بخاطر شوخی هایشان لبخند میزنم نمیتوانم کسی را بجز خودم مقصر بدانم و همین مرا عصبی کرده بود. حالا آنها مرا رها کرده و به آچتمالغی آدمهای منتظر و مشتاق در غریبی ملحق شده بودند.

کمی در سکوت محصور بین سکوهای سیمانی محوطه خالی ایستادم و بعد ستونها را دور زدم و از کنار حوض بزرگ فوارهدار مقابل ساختمان گذشتم. همان

موقع چند نفری از بازیگران بیرون آمده بودند و من میتوانستم در حال عبور صدای خنده ها ، تیریکها و بوسه ها را بشنوم . سرم را به زیر انداخته و دستهایم را درون جیبهای کاپشنم فرو برده بودم ، و مراقب بودم که روی بر - فهای یخ زده سر نخورم . وقتی از در نرده های نیمه باز خارج شدم ایستادم و به خیابان نگاه کردم ، اتومبیلها در هم و متراکم پشت چراغ قرمز چهار راه مصدق ایستاده بودند ، و من در حال تماشای آنها و آدمهایی که درون آنها نشسته بودند به راهی که تا خانه داشتم فکر کردم . البته واژه خانه صحیح نبود ، بلکه يك محل اقامت موقت بود متعلق به یکی از دوستانم ، و من بعنوان سرپناه ، برای شبهایی که قرار بود در تهران بمانم از یکی از اطاقهای آن استفاده میکردم . قبلا سپرده بودم که برای شام منتظرم نمانند و حالا به شلوغی خیابانها و ساعت نگاه میکردم و میدیدم که حق با من بوده است . پس قبل از رفتن میبایست چیزی میخوردم .

فکر کردم ، آندره نزدیک تر از همه جا است . هر چند سالها بود به آنجا نرفته بودم و نمیدانستم که آیا هنوز ساند و بجهایش بخومی سابق هستند یا نه . بهر حال نزدیکتر از همه جا بود و من میتوانستم آنجا شام بخورم و بعد خودم را به پل سید خندان برسانم و از آنجا به میدان هفت حوض بروم ، و خانه دوستم آنجا بود . تصمیم گرفتم و بنا بر این بسمت پایین خیابان براه افتادم . زمین پیاده رو کمتر یخ زده بود و من همچنانکه از کنار نرده های آهنی - میگذشتم نمای قدیمی و سخت ، و مانوس تاتر شهر را نگاه میکردم که حقیقتا ساختمان بدقیافه ایست . اما آنجا برای آنهايي که سالها ، (همان سالها - یی که به دوران شکوفایی تاتر مشهور شده) بخاطرش زندگی و کار کرده - اند میبایست یادآور خاطرات بزرگ و کوچک بسیاری باشد .

گمان میکنم که منم در جزیی از آن شریک بوده ام ، و هر چند همه چیز برای من بیشتر تلخ بود تا شیرین ، و هر چند تقریبا پیش از همه ترکش کرده بودم با اینهمه حالا میتوانستم جوانی خود را بی هیچ دلسوزی یا شقاوتی در تانک به

تاك ستونها و پنجره های آن ببینم • و شبی زمستانی بود ، من کنار نرده ها را گرفته بودم و میرفتم و بعد دیگر سعی نمی کردم نگاهش کنم • در مقابل من پیاده روی خلوت ، مرطوب و سرد امتداد داشت و من به انتهای ردیف نرده ها رسیدم • همان موقع يك پیکان سفید از پارکینگ پشت ساختمان بداخل پیاده رو آمد ، میخواست وارد خیابان شود ، ولی تراکم و فشردگی اتومبیلها اجازه نمیداد • بنابراین پیکان سفید همانجا داخل پیاده رو متوقف شد • تقریباً راه مرا سد کرده بود • من به کنار جوی آب آمدم و از مقابلش گذشتم • مردی پشت فرمان بود و زنی کنار او نشسته بود که من توانستم روسری سفیدش را ببینم • از مقابلشان گذشتم و بداخل پارکینگ گاهی انداختم •

متصدیانشر کنار باجه ایستاده بودند • ظاهراً میخواستند تعطیل کنند و منتظر بودند تا صاحبان آخرین اتومبیلها هم بیایند تا آنها بتوانند به خانه بروند • واقعاً شب سردی بود • ایستادم و ته سیگارم را روی زمین انداختم و با پاشنه کفشم روی آسفالت له اش کردم و شنیدم که یکنفر مرا بنام صدا کرد • به عقب نگاه کردم • مردی که پشت فرمان پیکان سفید رنگ نشسته بود دوباره صدایم کرد و بطرفم دست تکان داد • بطرف اتومبیل رفتم • پیاده شد و من او را شناختم • "جاوید صادقی" یکی از بچه های سابق دانشکده بود • دستش را صمیمانه فشردم و باور کنید او اولین آشنای قدیمی بود که با دیدنشر آرزو نکردم که ایکاش شب دیگری به تاترا آمده بودم •

دستم را گرفت و بعد در آغوشم کشید •

"خدایا ، چقدر خوشحالم میبینمت ا فکر می کردم مردی •

و حالا شانه هایم را گرفته بود و با دقت نگاهم میکرد • يك صدای آشنا از

داخل اتومبیل گفت

"جاوید ، نمیخای دوستتو بمن معرفی کنی ؟

جاوید خندید • "معرفی ؟ هاهاها ، چه بامزه ا میدونی کی تو ماشینه ؟

خیلی خوب میدانستم . حتا اگر صدایش را نشنیده بودم باید اینرا مید-
انستم .

"شارلوت که یادته .

سرم را تا جلوی پنجره ماشین خم کردم ، هنوز هم فقط همان روسری سفید
برایم مشخص بود .

"واقعا این خودتی ا

صدایش زنگ دار اما بی حالت بود . گفتم

"سلام شارلوت ا

"سلام و مرض ، اگه واقعا ابراهیم چاوش هستی زود باشر بیا بالا ا

جاوید گفت "راس میگه ، بیا صحبتامونو تو ماشین میکنیم .

در عقب را باز کرد و مرا تقریبا بداخل اتومبیل هل داد . بعد خودش سوار

شد و لحظه ای پس از آن ما داخل خیابان بودیم .

"ابی ، کجا داشتی میرفتی ؟

"هیچ جا . میرفتم آندره یه ساند ویچ بخورم .

ساند ویچ ؟ ها ها ها ، نکنه این اتول قراضه همون تونل زمانه و ماها رو

برگردونده به اون سالها ا

شارلوت روی صندلی بطرف من چرخید و من توانستم چهره اش را زیر نور

چراغهای خیابان ببینم . جاوید ادامه داد

"بیا روراس باش ، واقعا ماروندیدی یا فکر کردی زودتر فلنگو بیندی و دربری؟

شارلوت گفت "تو هم خیلی آدم جالبی هستی جاوید ا به چه دلیل باید

دربره ؟

"به چه دلیل ؟ ها ها ها ، این پسر اصلا کارش همینه ا

گفتم "شماها رو دیدم ، ولی توی تاریکی نشناختم . حتا يك لحظه فکر کردم

توجه راننده بی خیالی هستی .

"چرا ا

"خب همینطوری بی خیال اومدی تو خیابون .

"ها ها ها ، جالب بود . ولی اگه راستشو بخای منم تورو نشناختم .

وقتی رد شدی شارلوت بهم گفت .

من و شارلوت بهم نگاه کردیم . اودست چپش را بروی پشتی صندلی تکیه

داده بود و تقریبا خیلی صاف نشسته بود .

"راستی شارلوت ، تو از کجا تونستی بشناسیش ؟

"از راه رفتنش .

شارلوت همچنانکه بمن نگاه میکرد پاسخش را داد .

"از راه رفتن ؟ ها ها ها .

پرسیدم "شماها کجا دارین میرین ؟

جاوید گفت "میریم خونه ، تو هم با ما میای ا

خواستم اعتراض کنم . شارلوت گفت

"قسم میخورم اگه بگی نه همینجا میکشمت .

"ها ها ها ، میبینیش ؟ یه شیرزنه . چه شیرزنی ا البته وقتی ازدواج -

کردیم مث گریه ای بود که تو سرما گشنه و خیس مونده باشه .

شارلوت به او نگاه کرد . "لطفا تو هم ممکنه خفه شی ؟

"خفه شم ؟ ها ها ها . میگم ابی ، زن تو چه جانوریه ؟ پلنگه یا گرگ ،

یا نکنه بره باشه ؟

گفتم "من زن ندارم .

"راست میگی ؟ خوش بحالت . نه نه ، خوش بحال من ا

جاوید از داخل آینه نگاهم کرد و چشمك زد . "موقع عروسی با من مجبور شد

مسلمون بشه . ها ها ها ، چشم ، خفه میشم .

شارلوت کمی از پنجره به بیرون نگاه کرد ، سپرد ستر را روی تکیه گاه

صندلی برداشت و کاملا پشت بمن نشست . گفت

"چرا این پسره اینقدر ساکنه؟"

جاوید بار دیگر از داخل آینه بمن نگاه کرد. "جن زدگان، اشرابراهیم
چاوشرا"

گفتم "علتش اینه که بدجوری غافلگیر شدهم."

"پسر منو چی میگبی؟ وقتی شارلوت بهم گفت که این یارو کیه اینطور
رو برفا تلو تلو میخوره نزدیک بود شاخ در بیارم."

"حالا امتحان کن واقعا در نیاورده باشی."

"نه، مطمئنم."

جاوید دستی بسر خود شرا کشید. "آره، خیالم راحت شد. هاهاها."

همان موقع ما داشتیم در میان ترافیک ساعت هفت و چهار دقیقه آن بعد از
ظهر زمستانی از چهارراه تخت جمشید میگذشتیم. خیابان تخت جمشید

نسبتا خلوت و کم و بیش تاریک بود و من همچنانکه میگذشتیم مردم را دیدم

که در انتظار تاکسی ایستاده بودند. جاوید گفت

"فکر کنم حسابی گرسنه باشی."

گفتم "یادتون باشه منو شام نخورده دزدیدین."

"هرچی بخای شارلوت برات درست میکنه."

شارلوت با مشت به پهلویش کوبید.

"آخ آخ، عجب دردی گرفت ا"

با دست چپ پهلویش را مالید و ادامه داد. "بنظرم میگو بهتر از همس."

"میگودرست نمیکنم، و در ضمن نمیخام بدوین شام چی داریم."

"میشنوی ابی؟ حتما غذاش تاریخیه. بهترین شام دنیا برای بهترین رفیق

دنیا ا

شارلوت چیزی نگفت، حتا دیگر بمن نگاه نمیکرد. فکر کردم "بهترین شام

دنیا پس از پنج سال .

در آن لحظه دوا احساس متفاوت داشتم که نمیخواستم به هیچیک از آنها
بیندیشم . دوا احساس متفاوت داشتم و شاید هم متضاد ، و شاید شبیه
به احساسی که از تماشای نمای ساختمان تاتر شهر در من ایجاد شده
بود . نه ، حتا بدتر بود ، خیلی بدتر و من نمیخواستم به آن فکر کنم .
بیشتر ترجیح میدادم همان حالت تلقینی اسارت را حفظ کنم . و حقیقتا آن
یک شوخی نبود . آنها مرا دزدیده بودند و من اکنون از دژ مستحکم خود
دور شده بودم . این تنها راهی بود که مرا به پایان ماجرا امیدوار
میکرد . مثل یک بازی بود . وقتی موضوع فرار مطرح باشد همیشه میتوان
امیدوار ماند ، و آسانتر نفس کشید . حتا اگر راه مطمئنی در میان نباشد .
وقتی بداخل کریمخان پیچیدیم ترافیک سبکتر شده بود . من از پنجره به
بیرون نگاه کردم و زیر پرتوی کمرنگ چراغهای خیابان توانستم ببینم که
بار دیگر برف میبارد . دانه های برف نمناک و ریز از مقابل چراغها میگذشتند
و شب بسیار ظلمانی و سیاه بود . جاوید پرسید

”نمایشر بنظرت چطور بود ؟

”ضعیف .

”این تعریف خوبی نیست . بنظر من بالاتر از اون توهین آمیز بود . تمام
مردمی که او آمده بودن ، تو این هوا . میفهمی چی میگم ؟
”آره .

شارلوت گفت ” من میگم حرفشم نزنیم .

”چرا نزنیم ؟ دو ساعت مسخره مون کردن ، همه رو . بعدشم توقع داشتن
دست بزنیم ، پا بکوبیم . فکرشو بکن ا

”بی فایده س .

"نمیفهمم ، چرا در شو تخته نمیکنن ؟ این نمایش بزرگو تعطیل کنین .
پنج ساله تماشا میکنیم . من با حسینیه موافقم ، حتا کمیته هم بد نیس
هر کوفتی باشه بهتر از اینه .

لحظه‌ای مکث کرد ، بعد گفت " راست میگی ، ولش کن . هممون خسته‌ایم
تو هم خسته‌ای ، ابی ؟

" آره ، یه کمی .

ما از میدان بیست و پنج شهرسور گذشتیم و وارد بهار شیراز شدیم .
داخل میدان شلوغ بود ولی از راه بندان خبری نبود ، و بعد ما بداخل
امیر اتابک پیچیدیم . جاوید گفت

" حالا میریم خونه خود مونو میسازیم ، درست مثل قدیم .

اتومبیل مقابل ساختمان چهار طبقه‌ای توقف کرد و ما پیاده شدیم . برف
تندتر شده بود ، ما بطرف در ورودی ساختمان دویدیم و زیر سرپناه آن ایستا-
دیم . جاوید داخل اتومبیل نشسته بود و داشت قفل فرمئن را میبست .

ما او را تماشا میکردیم ، شارلوت زمزمه کرد

" میبینی ، تا سروته ماشینو بهم نیننده دست بردار نیست .

به اونگه کردم . اطرافمان تاریک بود ، و من درد این تاریکی ، و این
سرما ، و این نزدیکی به او را بیش از آنچه انتظار داشتم احساس کردم .

" هی ، آقا !

با آرنج به بازویم فشار داد . " من شمارو قبلا ندیدم ؟ خیلی وقت پیش ،
توی یه شب زمستونی !

لبخند زدم . " اون موقع شب عید بود .

" بالاخره برفا که میومد . من و تو دیر وقت از دانشکده اومدیم بیرون .

" یادمه .

"غلط میکنی یادت نباشه • من از اون موقع همیشه زمستونا •••••

مکش کرد • "تو مرد بزرگ •••

گفتم "لازم نیست پرتم کنی تو لجنای ، خودم مدتهاست اون تو زندگی میکنم •

"آخ ، خفه شو • حقه بکشم •

چشمهایم را بستم و سرم را به درآهتین بسته تکیه دادم ، و برای يك لحظه

این تصور احمقانه به ذهنم آمد که ایکاشر همان زمان کسی اینکار را

کرده بود •

شارلوت دیگر چیزی نگفت و ما ساکت ایستادیم تا زمانی که جاوید درها

را قفل کرد و بطرف ما دوید •

"عجب هوای خوبییه اهاهاها •

"هیس ا انگار زده به سرت •

"چیزی نیس ، معمولیه •

و با چشمان گشوده و خندان بمن نگاه کرد • "بعد از سالها یه رفیق

قدیمی رو پیدا کردم •

کلید را از جیب پالتوی خاکستری رنگش بیرون آورد و در ورودی ساختمان را

باز کرد •

"راستی ، تو که کلید داشتی • چرا نرفتی تو ؟

"میخواستم به يك رفیق قدیمی نشون بدم که چه شوهر دیوونه ای دارم •

ما داخل راهرو شدیم و جاوید در را بست •

"چرا ؟ مگه نمیدونی که دزد ماشین چقدر زیاد شده ؟

به من چشمک زد و ادامه داد • "تازه ، يك هنرمند بزرگ این مملکت مگه

چقدر درآمد داره اهاهاها ، بیابالا رفیق قدیمی ، میخام امشب

حسابی بسازمت •

ما از پله ها بالا رفتیم و به طبقه سوم رسیدیم ، شارلوت در چوبی سبز-

رنگ آپارتمان را باز کرد . ما ابتدا از يك راهروی کم عرض و کوتاه گذشتیم که به اطاق نشیمن منتهی میشد . دوسوی راهرو درهایی دیده میشدند . روی در سمت راست يك کاریکاتور رنگی بچه‌ای را در حال شاشیدن داخل يك لگن نشان میداد . بعد از راهرو اطاق نشیمن بود ، و ظاهراً اطاق خواب و آشپزخانه و حمام همه در طرف دیگر آپارتمان قرار داشتند . يك طرف اطاق نشیمن دو پنجره بزرگ کنار هم بودند که روبه خیابان بلز میشدند . خانه گرم و دلپذیر و کوچکی بود .

آنها مرا روی مبل مخمل پوش بزرگی ، از آنهایی که آدم تویشان غرق میشود نشانند و هر دو به آشپزخانه رفتند . پس از چند لحظه جاوید با يك بطری در يك دست و دو استکان که میان انگشتان دست دیگرش گرفته بود به اطاق برگشت ، آنها را روی میز پایه کوتاه گذاشت و مقابلم نشست .

”عرق کشم شراغلا ، ساخت خودم . فقط امتحانش کن ، بساطش هم الان میرسه .“

دو استکان را لبریز کرد ، یکی را بمن داد و دیگری را میان پنجه‌های دست چپش گرفت .

”تا حالا اینجوری خوردی ؟ با دست چپ ؟“

”حالا بخور ، تاثیرش بیشتر میشه . یه دونه برو بالا .“

استکان را به دست چپ دادم و بسلامتی یکدیگر نوشیدیم .

”چطوره ؟“

”خیلی عالی .“

”خوشحالم . میدونی ، تاثیر دست چپ اینه که سریعتر عمل میکنه . چون

برای راست دستها کنترل دست چپ مشکلتره و پی اختیار حرکت دست
سریع تر میشه . حالا یه گیلار دیگه ، این دفعه آگاهانه تر آزمایش
کن .

استکانها را پر کرد ، و همین موقع شارلوت وارد شد . يك سینی دردست
داشت . آنرا روی میز گذاشت و گفت

”جاوید خان ، پیشنهاد میکنم با پای راستت هم امتحان کنی ، باور کن
خیلی موثرتره .

”اگه میشد اینکارو میکردم . ها ها ها ، ببینم تو نمیخوری ؟

شارلوت لیوان بزرگی را که تا نیمه پر بود از روی سینی برداشت و نشست .
”بنظر من شما مردا مٹ حیوون مشروب میخورین .

”میبینی چی میگه ، ابی ا چنین زنی تا بحال دیده بودی ؟ از عرق
خوردن ما هم ایراد میگیره .

”چون درست میگم . عرق سگی فقط مال سگهاست .

بمن نگاه کرد و خندید . و حالا ، من او را پس از سالها در يك فضای پر نور
دیدم . يك پیراهن نخی ، بزرگ سفید پوشیده بود . انتهای پیراهن
تا زیر زانوهایش میرسید ، و موهایش آزاد و بلند روی گردن و شانه هایش
آویخته بودند . جاوید گفت

”بله ، تو حق داری . مردا سگی میخورن و خانوما ”لایم” . و لی ابی ،
از حق نباید گذشت که شارلوت متخصص درست کردن لایمه .

”بیخود تبلیغ میکنی ، عزیزم . من برات درست نمیکنم .

جاوید لبخند زد . ”نخواستم درست کنی ، خانوم عزیز . من به همین
سگی راضیم ، ابی هم همینطور . درست نمیگم ؟ بسلامتی .

استکانهایمان را بالا بردیم و نوشیدیم . جاوید ادامه داد

زندگی مردا اکثرا تلخه ، مثل سم میمونه • واسه همینم باید تلخ بخورن •

خیام چی گفته ؟ تلخ است از آنکه زندگانی من است ا

شارلوت گفت " حالا بخاطر ما د و نفرم که شده کمی حرفای شیرین بزن •

" حرفای شیرین ا برای چی ؟ ها ها ، فکر میکنی ما احتیاج به شیرنی

داریم ؟ من خوب میذونم چی میگم ، مخصوصا بعد از سالها که این مرتیکه رو

پیدا اثر کردم • صحبتای شیرین بکنیم ا حرفای شیرین بزنیم ا نظرت چیه ،

ابی ؟

" نظری ندارم •

" ولی من دارم • حرفای شیرین مال موقعیه که ما نوج نباشیم ، ولی ما

الان نوجیم • اونقدر حرفای شیرین زدیم که پاك نوج شدیم • میبینی ؟

انگشتهای دستش را بهم مالید • "نوجه ، خیلی نوجه ا حالا بنظرم وقتشه

بریم زیر بارون وایسیم • بارون سیل آسا • که بتونه يك نسلو بشوره •

اونوقت میایم تو ، خود مونو خشك میکنیم و میشینیم حرفای شیرین میزنیم ،

موافقی ، ابی ؟

گفتم " آره ، موافقم •

" تو چی ، شارلوت ؟

" من میگم تو مست کردی •

" نه هنوز •

جاوید بمن چشمك زد و استکانها را پر کرد • " از این ماست و خیار بزن •

امروز عصر قبل از اینکه راه بیفتیم بریم قاطی بزها و گوسفند ها درستش کردم

بالاخره اینم برای خود ش کاریه ، يك کار مفید • میخوریم بسلامتی حقیقت

و حقانیت تلخ زندگی •

شارلوت پرسان نگاهش کرد و بمن گفت

شاید همیشه الهام شده بود که بالاخره تو اون گوسفندایه همپاله پیدا میکنه .

من لبخند زدم و جاوید سرش را جنباند .

”اگه تو اینقدر بارم نمیکردی حتما تا حالا قاطی کرده بودم . ولی من

الان واقعی هستم . یک آدم واقعی ، حقوق بگیر تاتر شهر

مکث کرد و انگشت اشاره اش را بطرفم تکان داد . ”وقتی میگم حقوق بگیر

تاتر شهر ، باید توجه داشته باشی کم آدمی نیستم . من کارتهم دارم ،

کارت هویت . میدونی ، هیچی مثل کارت استخدامی به آدم هویت نمیده .

باهاش میتونی زندگی کنی ، نفس بکشی . حالا بگذریم که حداقل سالی

چهار بار روی صحنه میری . مجبوری ببری . مردم برات دست میزنن ، اونا

هم مجبورن . بعدش هم آدم مشهوری هستی ، مردم بهم دیگه نشونت میدن

تازه ، کارگردانی هم میتونی بکنی . و چون کارت داری ، معتبری ، با سابقهای

همه بهت سلام میکنن . ولی بهتر از همشرا اینه که وقتی میری تاتر پول

بلیط نمیدی . کارت در درجه اول اهمیتیه ، میفهمی چی دارم میگم ؟

”فکر میکنم آره .

”تو چی ؟

”من چی ا

”تو هویت داری ؟ شغل داری ؟ استخدام ؟

”نه مثل تو .

”نه مثل من ؟ یعنی داری ، ولی نه مثل من . آره ؟

”تقریبا چنین چیزی .

”او هووم ا

جاوید سری جنباند و سعی کرد دقیقتر نگاه کند . ”من یک هنرمند

بزرگ و تاریخ ساز این مملکتیم . خلق میکنم ، میسازم ، مهم نیست که

روی چی میسازم ، چون هیچکس اهمیت نمیده . ولی بالاخره يك هنرمندم

حالا میخام بدونم تو چیکاره ای ؟

گفتم "اگه راضی ت میکنه بهت میگم . تو یك بوتيك با برادریم شریکم .

"بوتيك ؟ كدوم بوتيك ؟

"نمیشناسی . اینجا نیست ، مشهده .

"بوتيك ا مشهد ا میشنوی شارلوت ؟ ابی به اندازه من معتبر نیست ،

حتا مشهور هم نیست . تو مشهوری ابی ؟

"اصلا نیستم ، البته شاگرد مغازه منو میشناسه .

"شاگرد مغازه ؟ خوشم اومد . ولی شاگرد مغازه تو منو نمیشناسه

درست فهمیدم ؟

"آره ، فکر نمیکنم بشناسه .

"تو هنوز خیلی ناقلایی ، ابی ا

جاوید خندید و بعد جدی و راسخ نگاهم کرد . "تو چرا دانشکده رو ول-

کردی ؟

نگاهش کردم . از همان ابتدا حدس زده بودم . حتا فکر میکردم که زودتر

به آن برسیم .

"ها شارلوت ، چرا این آدم اونطور ناگهانی دانشکده رو ول کرد و رفت ؟

بدون خدا حافظی . تو میدونی ؟

"دست از سرش بردار .

"نمیتونم . باید حلت کنم . ابی ، تو معمای امشب و تمام شبهای پنج -

سال گذشته منی . باید حلت کنم ، بشکافمت .

میدیدم که با حالتی سرسخت و انعطاف ناپذیر نگاهم میکنند . ولی تمام حواس

من در آن لحظه متوجه چیز دیگری بود . بدون آنکه نگاهش کنم ، بدون -

آنکه ناتوانی و ضعفم را در آن لحظه برایش آشکار کنم . عاقبت گفتم

"اگه بگم دلموزده بود کافیه؟"

"مگه شیرنی بود دلتوبزنه انه، کافی نیست."

"حتا از شیرنی بدتر بود."

"ببین ابی، چی بهت میگم. البته ممکنه تو ترجیح میدادی جایی

این حرفا رو میزدیم که تنها باشیم و جمعمون کاملا مردونه باشه، واگه...

شارلوت حرفش را قطع کرد. "اگه بخاین من میرم."

سرانجام و تقریبا بی اختیار نگاهش کردم. چشمانش به نقطه‌های موهوم،

روی میز خیره مانده بود. زیر لب گفتم

"نه، بمون."

"خیلی خوب. پس از این نظر هم ایرادی نیست."

جاوید حالا به جلو خم شده بود و آرنجهایش را به زانوهایش تکیه

داده بود و دستهای بزرگش را بهم فشار میداد. تقریبا به مشت زنی میما

نست که در وقت تنفس کنار رینگ نشسته و رقیبش را تماشا میکند. من با

صدایی بلندتر از حد معمول شروع کردم.

"خیلی ساده میتونم تعریفش کنم. احساس میکردم اونجا زیادیم."

"ولسی چرا؟ خوب، مسلما خیلیا هستن که اشتباهی به رشته هنری

روانتخاب میکنن، و یا بخاطر اینکه جای دیگه‌ای قبول نشدن میان فرضا

تو خراب شده‌ای مثلاً دانشکده هنرها. ولسی تو چرا؟ اونا خیلی ساده

قابل درکن، ولسی تونه. استعدادات، اون همه علاقه، چی شد که

بریدی، ابی؟ ها، چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و اطراف را نگاه کردم. شارلوت هنوز به نقطه‌های روی میز

نگاه میکرد و جاوید همچنان در وقت تنفس بین دوراند نشسته بود، و

چشم از من برنمیداشت. نگاه من لحظه‌ای دور اطاق گشت، و دیوارهای

سفید و پرده‌های توری و مبلمان و میز و بقیه اثاثیه اطاق را دور زد و عا

قبت روی جاوید متمرکز شد ، ابتدا مست نبودم . گفتم
" شاید چون مرد میدون نبودم . استعداد و علاقه تنها کافی نیست . باید
بتونی مقاومت کنی و من نتوانستم .

مقاومت در مقابل چی ؟

" خیلی چیزها و ... ظرفیت و برداشت جامعه از هنر ، شاید .
امید وار بودم حرفم را فهمیده باشد . بهتر از این نمیتوانستم تشریحش
کنم ، یا تا آنجا که به او مربوط میشد نمیتوانستم . جاوید دستهایش را
از روی پاهایش برداشت ، اما هنوز همان حالت سابق خود را حفظ کرده
بود .

" بنظر تو همیشه ظرفیت هنری جامعه رو بالا برد ؟

" چرا ؟

" این بعهد کیه ؟

گفتم " هنرمند ، ولی احتیاج به چیزی داره که من اسمشو میذارم توانایی
مقاومت . این برای یاک هنرمند از هیچ شرط دیگه ای کم ارزشتر نیست .
اگر استعداد هست ، اینم باید باشه . حتا پول هم اینقدر مهم نیست .
دیگر حاضر نبودم چیوی بگویم ، وبعد لحظه ای سکوت بود و در ضمن آن
جاوید به پشتی صندلی تکیه داد .

" بعضیافکر میکردن رفتن تو بخاطر جو سیاسی دانشگاه بوده .

شانه هایم را بالا انداختم . امیدوار بودم که او دیگه ادامه اش ندهد .
میترسیدم سرانجام مطمئن شوم که چیزی نفهمیده ، و یا به اندازه کافی
نفهمیده ، که بهر حال برایم خوش آیند نبود .

جاوید به شارلوت اشاره کرد . " این دختره چی ، میدونست ؟

نم لرزان اشکی در چشمانش پیدا بود . چه میتوانستم بگویم . او هم تعلق
به همان زمان و همان محیط داشت . نتوانسته بودم او را با خودم ببهرم .

باید لخت و بسی پشتوانه میرفتم • آنچنانکه بودم • نه ثروتی ، و دیگری
نه انگیزه‌ای • جاوید ادامه داد "خب ، محاکمه تمام شد • بسلامتی شما
دو نفر •

شارلوت جرعه‌ای از گیلستر نوشید و برخاست • "من میرم شام درست کنم ،
برای تمام حیوونا ، برای تمام آدمای بسی اعتقاد دنیا ، برای تمام حوله
ریونی که فریب خوردن •

"نگاش کن • طوری مشروب میخوره که انگار آب خوردنه • بعد شم هر چی

از دهنش در میاد می‌گه • تو میگی باهاش چیکار کنم ؟

شارلوت از داخل آشپزخانه فریاد زد "طلاقش بده •

"طلاقش بدم ؟ باید روش فکر کنم • ریچارد هیریس توی فیلم کاملوت

چی میگفت ؟ How to handle a woman! هاهاها • موافقی تا وقت

شام یه دست تخته بزنیم ؟

او بار دیگر بحالت سابق خود بازگشته بود • جاوید يك بازیگر بود • همیشه

و در همه جا يك بازیگر بود ، و شاید يك بازیگر بزرگ • گفتم

فکر کنم بهتر باشه برم •

چناوید تخته نرد را آورد و روی زمین ، کنار مبل گذاشت •

"روی زمین راحت تره ، موافقی ؟ تو هم جایی نمیری •

نشست و مشغول چیدن مهره ها شد • "میدونم چرا میخای بری • ولی این

کارونکن • سفید یا سیاه ؟ من همه چیزو میدونم • تقریبا • مثلا میدونم

که رفتن تو بمن کمکی نمیکنه • کم یا زیاد ؟ به خودتم همینطور • شاید من

خرابترش کنه • خیلی خوب ، بریز •

تاسها را روی سطح چوبی صیقل خورده غلطاندم • و بعد ما پنج دست

بازی کردیم • جاوید همیشه نراد خوبی بود ، و من ، در طول مدت دو

سالی که دردانشکده بودم کسی را نمیشناختم که بخوبی او بازی کند • مهره-
ها را بی دغدغه اینسو و آنسو میبرد و ریساک میکرد ، و یک لحظه میدیدی که
دردامی گرفتار شده‌ای که خلاصی از آن غیر ممکن است •
ولی آنشب اوست بود و بمن باخت • گمان میکنم اهمیت نمیداد ببازد • در
طی بازی مرتب استکانها را پر میکرد و ما سر میکشیدیم و حقیقتا مشروب
خوبی بود • مدتها میگذشت که من امست نکرده بودم و در طول بازی حال
خوشی داشتم ، اما وقتی تمام شد احساس خستگی کردم • همانطور که
روی فرشر نشسته بودم به پایه میل تکیه دادم •

”تو خیلی مستی •

”تو چی ؟

”منم مث تو •

جاوید روی زمین دراز کشید • گفتم

”نه دیگه اینجوری •

”چی جوری ؟

”همینجور که الان افتادی •

”من نیفتادم ، دراز کشیدم ا

”خب ، فرقش چیه ؟

”فرقش اینه که دراز کشیدم • مثل اون شبا • یادته ؟

”آره •

”خانوم بلند میکردیم ، یادته ؟

”یواشتر ، زنت تو آشپزخونه‌س ا

”پس بیا راجع به تاتر حرف بزنیم • آخرین باری که همدیگر دیدیم از کدوم

نمایش حرف میزدیم ؟

”نمیدونم • ارزششونداره •

جاوید چند لحظه سکوت کرد • فکر کردم خوابش برده • بطرف راست خم
شدم تا چهره‌اش را ببینم •

”داری کجا میری؟“

”هیچ جا ، نشستم •“

”نباید ببری • ولی فکر میکنم اون دفه کار درستت کردی •“

”نه ، خوب نبود •“

”چرا ، بموقع در رفتی • ما که موندیم هممون گاییده شدیم •“

”تا زگیا کار کردی؟“

”آره ، یه کار دارم • ولی میدونم که اونم گاییده میشه • هیچی سالمم

نیمونه • همگی محکومیم گاییده بشیم •“

شارلوت از داخل آشپزخانه گفت ”بیاین ، شام حاضره •“

جاوید گفت ”میگه شام حاضره •“

”شنیدم •“

”بهرش بگو ما حاضر نیستیم •“

شارلوت وارد اطاق شد و بطرف ما آمد • او را تماشا کردم و در حالتیکه

غیر از خودم هیچ چیز ثابتی در اطاق وجود نداشت اینطور بنظرم آمد که

گریه کرده است •“

”ابی ، پاشو بیا •“

من همانطور نشسته بودم •“

”گرسنه‌ت نیست؟“

”چرا ، ولی اینو چیکارش کنم؟“

به جاوید اشاره کردم • شارلوت نگاه سریعی انداخت •“

”خوابیده؟“

جاوید گفت ”نه ، بیدارم •“

"پاشو بریم شام بخوریم ."

"پاشدم . همین الان ا"

شارلوت بمن گفت "بیا بریم ، اون خود ش میاد ."

لیوانش را از روی میز برداشت و ما به آشپزخانه رفتیم . آشپزخانه بزرگ

و زیبایی بود ، با یک میز دراز در یک گوشه که دو نیمکت چوبی دو طرفش

گذاشته بودند . وسایل شام روی آن چیده شده بود . من روی یکی از

نیمکتها نشستم و شارلوت بطرف اجاق گازی رفت .

"تو هم مست کردی ا"

"خودمم داشتم همین فکرو میکردم ."

"چرا اینقدر خوردی ؟"

گفتم "خواهش میکنم اینقدر سئوالهای احمقانه نکن ."

"خیلی خوب . فقط یکی دیگه ."

دیس غذا را آورد و روی میز گذاشت ، بعد مقابلم نشست .

"این طاس کبابه . چون خیلی مشروب خوردی بهت میگم ."

"متشکرم ا"

"یادم میاد زمانی بهم گفتی که خیلی دوست داری . میخام بدونم هنوز

همم همونطوره ؟"

"آره ."

"خب پسر ، موفق شدم ."

گفتم "من اصلا عوض نشدم . مطمئن باش ا"

"میدونم ، لازم نیست بگی . برات بکشم ؟"

گفتم "ولی بهتره یک کم صبر کنیم ."

"برای چی ؟"

به پشت سر اشاره کردم . "جاوید ."

شارلوت جرعه کوچکی از لیوانش نوشید . * لازم نیست . جاوید شام نمیخاد .

الان خوشه . تو میتونی شروع کنی .

زیر لب و تقریبا بی اختیار لقمه "خوشی ، خوشبختی ، در ظلمت شب بر

در بسته خفتگان پنجه کشید .

شارلوت نگاهم کرد . صورتش را کاملا بالا گرفت و من مطمئن شدم که قبلا گریه

کرده .

"تو چطور ؟ خوشی ؟

چیزی نگفتم . آیا واقعا احتیاجی بود ؟ نور چراغ سقفی روی موههای سیاهش

میرخست و او در پرتوی آن همان دختری بود که در مدت این پنج سال بخا-

طود داشتم ، و برق چشمانش چنان بود که همیشه بود . او برای يك لحظه

هنوز زنده و قابل لمس بود و من بزحمت نگاهش میکردم . پلکهایم سنگین

شده بودند ، ولی میخواستم تا ابد بنشینم و تماشايش کنم .

در حقیقت هیچ چیز شادی آوری وجود نداشت . من دوانگاه او خود را در قعر

پرتگاهی میدیدم به ژرفنای پنج سال . بیرفراز سرم قله های رفیعی قرار

داشتند ، سخت ، نفوذ ناپذیر و خاکستری رنگ . و خرده سنگها هنوز پس از

سقوط من در اطرافم بر زمین میریختند . میدانستم که آنسوی تخته سنگهای

بلند جلگه های سبز و وسیعی وجود دارند که گورخرها و گوزنها و شیرهای

بزرگ همه روزه به آنجا میایند ، و از میان جلگه رودخانه ای جار بست و ماهی-

های قزل آلا هر سال برای تخم ریزی به بالای رودخانه میروند . این چیزی

نبود که آنشب فهمیده باشم ، فقط آنچه بود ، حالا تازه تر از همیشه در

چشمهای او میدیدم . پلکهایم سنگین بودند و من دیگر نمیتوانستم آنها را باز

نگه دارم . و عصبانی بودم . از خودم بخاطر مشروب زیادی که خورده بودم

عصبانی بودم . گفتم

"من باید بصورت آب بزنم .

برخاستم و خیلی احتیاط کردم که پایم به لبه میز گیر نکند . بطرف شیر
ظرفشویی رفتم و از آب سرد آن چند بار به صورتم پاشیدم . چشمانم را بسته
بودم و از آب شیردود دستی به صورتم میپاشیدم ، طوریکه موها و یقه پیراهنم
خیس شدند . وقتی سرم را بلند کردم او نزدیکم ایستاده بود . بدون آنکه
چیزی بگوید حوله ای بدستم داد . حوله را روی صورتم گذاشتم و دیگر آنقدر
داغ نبودم . شارلوت رو برویم ایستاده بود . حوله را روی کابینت آشپزخانه
گذاشتم و ما بیکدیگر نگاه کردیم . مدتی در سکوت بهم نگاه میکردیم و بعد
اودستش را روی گونه ام گذاشت . یادم آمد که چند روزی است که ریشم را
نتراشیده ام . شارلوت با صدایی آهسته گفت

"تو با خودت چیکار کردی ، عزیز دل من ؟"

دستش را گرفتم و روی گونه ام فشردم .

"شارلوت ا"

چشمانش را بست و دیدم قطره اشکی از بین مژه ها بر روی گونه اش لغزید
و دیدم که لبهایش میلرزیدند .

"شارلوت ا"

"چیه ؟"

"فکر نمیکنی خیلی ساده و زود گذشت ؟"

"چرا ، بعضی وقتا ."

لحظه ای به پنجره مقابلم نگاه کردم . پرده ها کنار بودند و آنسوی پنجره
کاملاً تاریک بود . هیچ نوری از خیابان نمیتابید و شیشه پنجره را بخار
رقیقی پوشانده بود . با اینهمه یقین داشتم که هنوز برف میبارد و یقین
داشتم که هیچکس در خیابان نیست . شارلوت گفت

"ولی انگاری قرن پیش بود ."